

وزنِ عقل / ارتفاعِ عشق

نه گل‌های گدازانِ گذشته وجود دارد نه آیه‌های لایه‌به‌لایه‌ی آینده
 نه خیزران‌های خونی‌ی خاطره نه زنبق‌های شبقرنگِ مقصد
 فقط بیرقِ بلند و پهن‌آورِ حال است که دور از قال و قارقار دور از روی‌های زغال
 دارد مقاله‌ی باوقارش را برای ابر و عقاب و قوس قزح خون‌سردانه قرائت می‌کند
 پیروزی‌ی واقعی در باغِ جان وقوع می‌یابد و خوب یا بد و سرافرازی و خواری
 و بالا و پایین را پروانه‌های درون تعیین می‌کنند دانایی آن‌گاه توانایی است
 که توان پذیرشِ آن شکستِ پایانی را داشته باشیم
 قلمه‌ی اعتقاد به ناچیزی‌ی آدمی و دنیای‌اش را در خاک کاشته باشیم
 اندیشه‌ها و عواطف را هر از چندگاه چون جامه باید شست و گرنه جان بو می‌کند
 آدمی یابو می‌شود و یابو خدا و دست‌ها به سوی شپش در دعا
 اما آیا این آیه‌ی جان‌بازی‌ی جان‌بازانِ دیروز و نوای‌نی‌های سربلندِ پیروز نیست
 که دارد لایه‌لایه و لاله‌لاله در لابه‌لای سلول‌های جسم من تخم می‌گذارد؟
 آیا این مقاله‌ی قرمزِ مقتولانِ قرون قرونِ مقتول نیست
 که دارد خودش را برای آبی‌های آسمان برای سفیدی‌های برف
 برای سیاهی‌ی کلاغ قرائت می‌کند؟ پس چرا آتش‌فشانِ عشقِ تو
 خون‌سردی‌ی سوسک و شپش و یابو را تاب آورد؟ پس چرا ابر تو نفرت و رزم را
 در بزمِ بزرگِ بزدلان و در جشنِ بی‌رگانِ آدمی‌خوار نباراند؟
 آری پروانه‌های درونِ دل نیز به نسبتِ حساسیت و سطوحِ صیقلی‌ی روح‌شان
 به نسبتِ وزنِ عقل و ارتفاعِ عشق‌شان در برآوردِ آوردگاهِ زمان
 اشتباه می‌کنند هزاران آبادی را با یک شتاب یا نیم‌غفلتِ شب تاب
 تباه می‌کنند جشنِ واژه‌گانِ شاعر و چراغِ تصاویر کجا
 و بلدوزری که نثر را از خاک برمی‌دارد یا در خاک جابه‌جا می‌کند کجا!

آب با درفشِ شفافِ اش که چشم اندازِ چشمانِ نیرومندِ عقاب است
 فارغ از قضاوتِ این و آن و بی‌اعتنا به پاداش یا پادافره به راهِ خویش می‌رود
 و خدایِ درونِ اش نی‌ای در دست و قلبی از آتشِ فشان دارد و می‌خواند:
 ای آدمی ای خُرده‌موجودِ پُر خِرَد تو وجودِ مرا از من خالی از خود پُر کرده‌ای
 تو گلی از آسمان برداشته‌ای ستاره‌ای در زمین کاشته‌ای

نبردِ دو رویِ یک سکه

ضربه‌هایی از تازیانه بر تنِ آن حیوان که تأثیرش در روح ترک بر دیوار می‌اندازد
 و تمامی‌ی ترانه‌های شاد را از دستانِ من فرو
 سقفِ آسمان چه‌گونه هنوز پابرجای مانده است؟ سرودِ ستاره‌گان

- این چشم‌های کور - را چه کسی خوانده است؟ مقصدی داشتن
 مثل سگه‌ای گذاشتن در کفِ کوچکِ یک کودک است هراسِ ما از مرگ
 حکایتِ آن نوشته‌ی بلند در دلِ لرزانِ بادپاک است
 ضربه‌های تازیانه بر تنِ ماه‌تاب و جان گرفتن از او
 جان دادن به وجدان را در پی ندارد پیروزی را در خاک نکارد
 تمامِ عمرِ دلِ شما در حالِ ترک برداشتن نوشتن را در چشم گذاشتن
 و خدا را در استخوان‌ها روسفید کردن است
 این جا شکست خوردن و از آسمان بر خاک فروریختن
 و آن جا از خاک مثل آب برخاستن است ای جاودانه‌ی تکرار ای از مهرِ سگانه و
 از ماهِ جنایت به یک‌سان سرشار دو داسِ ناگزیرِ آغاز و پایان
 با قوس‌هایی از بی‌حرمتی و هراس
 سرنوشتِ سبزه‌زاران را از پیش تعیین می‌کنند و سؤالی را مطرح
 که کجاست آن دستِ سومی که از اشاره‌ی عشق شکل می‌گیرد
 و به خدای خزنده در فقراتِ مار به بی‌ستونی‌ی این هستی
 و به پیروزی‌ی سگه‌ها و سخیفان می‌خندد؟
 مقصدِ کودک‌وارِ شاعران نیز در بازی خلاصه می‌شود
 در بر آوردنِ دیواری با ملاطِ ملاطفه و ملاحظه
 دیواری استوار بر سرِ عهدهایِ پاک ایستاده و از بام‌اش تو بادبادکی را به هوا کرده
 که دنباله‌اش از تازیانه شدن تن می‌زند و چشم‌اش سرگرم خواندنِ چراغِ ذراتِ ذات
 و قلب‌اش واقف به ظلمتِ دم‌به‌دم زاینده‌ی درون
 آیا من با نوشته‌های ام که دارایِ هزاران نهر صد‌ها گوش‌ماهی‌ی اشاره
 و با نه گفتن به گفتاران و کرکسان پاینده خواهم بود؟
 و آیا سگه‌ای را که دو روی‌اش حیوان و انسان به کجا خواهد بُرد این رود؟

تشعشعِ دروغینِ عشق

تشعشعِ دروغینِ عشق را خورشیدِ مومیاییِ آینده رسوا خواهد کرد
 سرما دیگر به رویِ خود پتویی نخواهد کشید
 و کش مکش‌ها به میانجی‌گری در میانِ خود برنخواهند خاست
 ما تاکنون سایه‌ی یک‌دیگر را دوست می‌داشته‌ایم
 ما سایه‌ی یک‌دیگر را بغل کرده و می‌بوسیده‌ایم
 که چنین دست و دل‌مان بویِ سنگ و آسفالت
 و تاریکی از تویِ کفش‌های‌مان درمی‌آید ما ماه و کوه و صحرا را
 لباس و سبزه و شراب را خوب نخوانده بوده‌ایم ندانسته بوده‌ایم که یک دلِ تنگ
 گنجایشِ جهانی به بزرگیِ واژه‌گان را ندارد جهانی به بزرگیِ بی‌خدایی را
 حسِ زیبایی‌شناسی با چه باله‌هایی در دریا شنا می‌کند؟
 این پاچه‌ورمالیده‌گان چرا می‌خواهند که هم‌واره قانونِ چوپان و گله‌گی برقرار بماند؟
 بویِ گل کدام آرزویِ دوردست را استنشاق می‌کند؟ همین که دانستم که آنان
 آن دوست‌دارانِ دیگر مرا نمی‌دانند و تمنیاتِ قلبِ مرا نمی‌خوانند
 دور رفتم از تاریکی‌ای که از کفش بیرون زده به اشتباهِ خودش ادامه
 و باز هم می‌رود به دنبالِ سایه مومِ عشق را
 خورشیدِ بی‌قلبِ آینده افشا خواهد کرد
 خودکشیِ خطی متمایزکننده‌ی مرز وجودِ آدمی و جانور خواهد بود
 و رمزها در عریانی‌یِ خدایی به نامِ درخت رخ خواهد نمود
 روح هنر از نقد بیرون می‌زند و روی‌هایِ سیاه را آینه با یک کیلو نقل و تمجید
 با یک کیلو نقل تمجید هم نمی‌تواند خورد
 این خانه اگر هزار بار به رویِ کفش خراب شود و کلاه گرسنه و سرد و عریان بماند
 من روحِ خودم را نه به نقد و نه به نسیه نخواهم فروخت

با بوی گُل و با صدایِ صدارتِ سینه‌ریزی از سطرهایِ زیبایِ پروانه
 زنده‌گی خواهم نمود اما تو از همان آغاز اصالت از نَسَبِ خاکِ گریزان
 خودت دوان شبانه به دنبالِ ماهی که چوپانِ گله‌ی ستاره‌گان و دریغا که هنوز غافل
 که تابوت را دیگر به استخدامِ هیچ اداره‌ای نمی‌توان در آورد

تو مه آلود بودی

اگر هر کس جواب‌گویِ کردارهایِ خویش است پس آن ناکسانِ پشتِ پرده
 که ما را وادار به انجامِ این و آن کار و مانع از درخشیدنِ خورشیدِ شخصیتِ شما
 چه می‌شود؟ که می‌رود یخ‌هایِ یخِ قلبِ قاتلان را بگیرد
 و بگوید که خورشید را چرا کُشته و از ستاره‌گان چرا پشته ساخته‌اید؟
 انسانِ همه‌ی عمرش مشغولِ بافت و شکافتِ داستان‌ها
 و در آوردنِ داسی از رؤیاهایِ خویش است برایِ درو کردنِ دقیقِ زنده
 برایِ دود پاشیدن به چشمِ جواب‌هایِ پوینده ای پرده ای پوستِ بدنِ من

آیا مگر آن دوستانِ گم‌نامِ گذشته

همینان نیستند که چشمانشان به دو دگم‌ی دُگم تبدیل شده
 و دستشان در کارِ یغمایِ اقبالِ دیگران؟ و آیا مگر این گیاهانِ بی‌گناه و تشنه‌لب
 این گیاهانِ موردِ بی‌اعتناییِ نه همان نی‌هایِ آوازخوان و عاشقی
 که پشته‌پشته مُردند؟ حلقه‌ای که حالا بر گردنی تنگی می‌کند سر زنجیرش در ازل
 دل‌بسته‌ی سروی بوده دل و حافظه‌ی سرودها را راه به راه می‌ربوده
 من پاسخِ مشخصی برای خورشیدهایِ در ساعت و برای دودهایِ پشتِ افق ندارم
 زیرا شخصِ خودم را نیز خوب یا اصلاً نمی‌شناسم
 و نمی‌دانم که در آن مرزِ تاریک و باریک در آن مرزِ نازکی
 که ناخنِ زنده‌گی را از انگشتِ مرگ جدا می‌کند چه می‌گذرد؟
 چشمِ عطرِ چه رازهایی را در استحاله‌ی یخ و آتش
 در سلام و احوال‌پرسی‌ی بت و بت‌پرست
 و در واپسین نگاهِ قاتل و مقتول به یک‌دیگر استنشاق می‌کنند؟ تو مه‌آلود بودی
 تو ناخواسته مه‌آلود تو آن نی‌ی مهربان و کنج‌گاو بودی زابیده در باتلاق
 عاشقِ کوه و آفتاب و باد که روزی در طلاق با باتلاق
 پا به بیرون و درونِ رؤیا گذاشت در جنگ با خصالِ خرنده‌گان و قوانینِ جنگلی
 پرچمِ بلندِ انسانیت را برداشت برافراشت اما دریغا که در نیمه‌ی راه
 صدای اش به دو نیم تقسیم شد یکی طنین‌افکننده از گلویِ گردونه‌ی آسمان
 یکی از گلویِ چرخِ تک‌افتاده‌ی زمین یکی طنین‌افکننده از گلویِ دوستان
 یکی از گلویِ ناکسان یکی طنین‌افکننده از گلویِ کُل یکی از گلویِ کُل‌چین
 چنین بود که ما وادار به انجامِ این و آن کار
 و شما عقیم در درخشیدنِ خورشیدِ شخصیت‌تان تا در تاریکیِ انسان - این پرده -
 بر خاک فروبیفتد و نه از اتاق و نه از اتاق‌نشین دیگر نشانی بر آب نماند

هر دانه‌ی برفِ صندوقِ پستی‌ای ست

تناقضی پرپرزنان در میانِ تاریکی‌ی ستاره‌گان و فروچکنده در ترک‌های تنِ سنگ
گوش گریان و چشم خندان و هر دانه‌ی برفِ صندوقِ پستی‌ای
که خبر از روسیاهانِ عالم می‌آورد اسباب‌گشی به خانه‌ی ناشناسِ مرگ
چه قدر وقت گیر و چه قدر دردِ سر دارد!

چه کسی هنوز از همه کس و همه چیز بودنِ خویش خبر ندارد؟

گوشِ تناقضِ پُر است از پیامِ پروانه و عطر تا چشم باز می‌کند

اثری از گلِ محبوب و محبوبِ خویش را نمی‌یابد

پس چی ست این که جانِ تو را سرشار از شور و شعر

از ترانه‌های هیجان‌انگیز کرده است خدا را پرپرزنان در میانِ تاریکی‌ی ستاره‌گان

فروچکنده در ترک‌های تنِ سنگ؟

خودشناسی گاهی آدمی را به خطاهای جبران‌ناپذیر گذشته آگاه می‌کند

به نقابِ سفیدِ چهره‌ی برف به دردهای وحشت‌ناکِ سر و چشمِ باران

که ریشه در افسرده‌گی‌ی ابر داشت

خودشناسی به یاد می‌آورد بوی بهارانی را که در جامه‌ی مادر بزرگ

صندوقِ جامه را از صدایِ چیزِی غریب غم‌گین کرده بود

افسوس که تنِ انسان و امکاناتِ او تنه‌ای است و جهانِ کبوتری که گام به گام

تخمِ تناقض می‌گذارد مرگ به خانه‌ای ناشناس وارد که می‌شود

مؤدبانه کلاه از سر برمی‌دارد و سلام و تعظیم می‌کند عاشقانه و شورانگیز

دهان‌اش اشک‌چکان و از چشم‌اش خنده فرارویان نوشتن برای زنده‌گی کردن

یا زنده‌گی کردن برای نوشتن؟ نمی‌دانم

اما می‌دانم آن شی‌ای که تو را به من هدیه کرد با جانِ من چه‌ها که نکرد!

چه‌ها که نگفت از جادویِ جعبه‌های پُر کلام

از آن انسان‌هایی که دستان‌شان دو گُلِ محبوب و محبوب
 و پای‌شان روان در موسیقی تو در دلِ خاک نهانی
 در دلِ خاکی که مشغولِ خودشناسی تو همه چیزی و همه کسی
 اما دریغا که گیاهان بی‌آینه‌اند اما دریغا که گیاهان دم به دم به هوا می‌روند

تورمِ اقتصادِ کلام در گلو

تورمِ اقتصادِ کلام در گلو التهابِ دوست داشتنِ قلب
 و آتش‌های دهان گشوده در گور که منتظرِ آغوشیدنِ هیزم‌های سخن‌گو

تو سلام و احوال پرسى با خويشتن مى كنى تو تبِ شكستنِ بت دارى
 و سر به سرِ كالاهاى سودپرست مى گذارى
 اين ماريست كه مهره‌هاى از او عشق و مهره‌هاى نفرت است
 و حسرت‌اش دست‌يابی به آشتى با خويش
 و رازِ درازِ هزاران ساله‌ى عالم را گِرد آوردن در حلقه‌اى گذاشتن
 و به عروسِ تقدیم کردن
 همين الان يك فراموشى به ياد آورد زالوانى را كه مخفيانه و تا مدت‌ها
 خونِ سخنانِ تلفنى‌اش را مى نوشيدند به ديوانه‌گى‌اش مى كوشيدند
 و كابوس‌هاى با چشمِ باز را به خواب‌اش ارمغان مى داشتند هر دانه‌ى برف
 لباسِ سفيدِ عروس است و از خوشه‌ى شعله‌هاى آتش
 هزارهزار در هوا گلو مى‌رويد من درختى هستم از بازار و مار روى گردان
 و برگ‌هاى ام آينه‌هاىي كه در آن بت‌شكنان و عاشقان خود را مى بينند
 سر به سرِ خداى گذارنده كلاهِ بى‌پشم و پيله‌اش را به باد سپارنده
 تو در دهانِ بى‌پايانِ هيچ تا كجا پيش خواهى رفت؟
 كاروان‌ات در كجا بارِ سود و سودا را بر زمين گذاشته تحويلِ ايلِ زالوان خواهد داد
 و سالِ نو مخفيانه و تا مدت‌ها ساعتِ عروسى‌ى گوشى‌ى تلفن را خواهد نواخت؟
 ازدواجِ با مرگ فرزندانِ زنده‌گى را مى‌زايد قلبى با دو نبضِ مكررِ عشق و نفرت را
 و تلاشِ دوباره براى يك آشتى را / از دستِ تبِ تشنه‌ى دانستنِ اسرار
 نبايد شكايته به دادگاه بُرد بايد با صداى هر حلقه بر در
 گاه پا به بيرون نهاد و ترانه‌ى هم‌دلى با كاروانِ درازِ شكسته‌دلانِ عالم را سر داد
 و گاه با مشعلى در دست كردارِ جُعل‌هاى جاسوس را روشن كرد و
 مانند همى هزاره‌ها چه در هشياري چه در رؤيا چه با لباسِ سفيد چه با لباسِ سياه
 به ناچار در راهِ عشق و عاشقى‌هاى ضدِ مار سر داد

چینه‌دانی پُر از روشنائی

نوکه مداد دانه‌های کلمه را برمی‌چیند و با چینه‌دانی پُر از روشنائی و کمی تردید
به تفسیر آبی‌ی آسمان کمر می‌بندد

من روزی ستاره‌ای بودم که در خانه‌ی خود را گشوده بود

به روی پرنده‌گانی پرکشیده از چشم انسان‌ها و باورمند به این که مداد مدارا
به‌ترین جای‌گزین است فقدان وجود خدا را و جنگ شاخه‌ها و

چکیدن خون از بدن سایه درخت را به چینه‌دانی پُر از سنگ‌ریزه می‌رساند
چشمان تو دو گوگردند دو کبریت و روشن‌گر نغانی‌ترین اسرار

و در چهارراه‌ها جای سوزن انداختن نیست از ازدحام تخم‌مرغ‌هایی تاریک
که بوق‌های‌شان سفید و زردند واژه‌گان امروز از پله‌ها فرامی‌روند

تا فردا خودشان به ستاره‌گان تبدیل شوند تا زمین بالای آسمان راه رود
و کفش‌ها ما را به پای خودشان کنند پاره شده است پهنه‌ی دل گیتی

از دست این چشم‌هایی که پُر از تصویرهای غلط‌اندازند پُر از اشارات حساب‌آمیز
هم‌دلی‌ی گیتی با تو که مثل خالی در گوشه‌ی صورت هستی

سده‌ها ساکت و تماشاگر باقی مانده‌ای و در باقی‌ماندن‌های ات
محرک پیش‌آهنگی شناخت زرفاها بوده‌ای /

من روزی خانه‌ای بودم با ستون‌های قهوه‌ای‌رنگ توهم

با سقفی از اعتقادی شیرین تا آن‌گاه که شیری حلقه بر در زد
شعری در اتاق قدم زد

و گفت که به‌ترین جای‌گزین دل‌شوره‌گی و شمع مرده‌ی معاد

و درمان دردهایی که از دود درون کفش‌ها و از رنگ‌رنگی چشم‌ها می‌آید
نوشیدن عشق است و ناباوری به خورشیدی که نوک شمشیرش

خون تاریکی را می‌نویسد گلوله‌ها دهان که باز می‌کنند

مگر آیا با دندانِ خدا سخن نمی‌گویند؟
و آنان که شخصیتِ خویش را در اداره به دو درم می‌فروشند
مگر در سرِ راهِ بازگشت به خانه ده عدد تخم‌مرغی را خریداری نمی‌کنند
که تردیدهایِ هر کدام‌شان همه سفید و زرد است؟

شلواری با شعله‌هایی از اشراق

هنگامی که در جیرجیر کرد و به تأخیر باز شد آشناییِ چشم‌هایِ من
با چهره‌ی تو آغاز شد مرگ در آغوش کشید خدا را
و بی‌زنگاری بوسید یک‌یکِ زنان را شلوارِ شاعر برایِ پایین کشیده شدن است
شلوارِ شاعر شعله‌هایی از اشراق دارد چه کسی تأخیرها را در زمین می‌کارد
و از شاخه‌ها ابر را برمی‌دارد؟ چه کسی جیکه‌جیکه خود را کم
و برایِ خود گذاشته است سُم؟ دارد جیرجیر می‌کند درِ ذهنِ شما از خشک بودنِ شما

و از گنه‌گی‌ اندیشه‌تان از فراموشی‌ شیپور قیام و قیامت را
 (این‌جا / بر روی زمین) ساعت اعداد و عقربه‌های خویش را حراج می‌کند
 کسی دست و دل‌اش را با آتشی که نقش دیوار است گرم می‌کند
 پس چرا با وجود در و دریچه‌های بسته باز هوا سرد است هر گردی را نام مرد و
 تمام درها و دریاها از آن نامرد است؟ سُم‌داران خودشان زاده‌ی پایین‌تنه‌اند
 اما سخن از خورشید شعوت را ممنوع می‌کنند جیر جیر تخت را مکروه می‌نامند!
 درست است که من دل‌باخته بی‌دُر و دریام اما باز با این حال
 تو پا بر روی سایه‌ی من مگذار! این سایه‌ی خسته زار و نزار
 از راه‌های دور به این‌جا آمده است و جیب‌اش سوراخی از راز دارد
 و جیب‌اش باز نامه‌ای سربسته درباره‌ی دوست‌داشتن تو را دارد گرچه با تأخیر
 ولی بل‌آخره برگی مرا از پشت سر صدا زد به من رسید و نزد من
 جیک جیکی را از جیب درآورد و دست‌اش را که پنج درخت کوچک داشت
 به من نشان داد و پای‌اش را که دو موج بود او تمام عمر شیفته‌ی اوج بود
 سقوط ما از کجا می‌آید؟ چرا در بازار حراج ارواح و اندیشه‌ها گنجشکی پرنمی‌زند
 و زنگار گرفته قفل و لولای زبان؟ شیپور دره‌ها سنگی و سنگین است
 قیام قرمز به درون رگ می‌رسد و تو با دو ابر در سینه‌ات
 هنگامی که سکوت سفید و معصوم پاهای‌ات را می‌گشایی
 و شرم‌گینانه‌ الهامات را نشان می‌دهی چه اشراق‌ها و شعله‌ها را که به من نمی‌دهی!
 چه مرگ‌ها و خداها را که خاکستر نمی‌کنی! دست‌های مرا دو عقربه می‌کنی
 دو عقربه می‌بری و دور از چنگ و سُم و پوزه
 در نزدیکی‌های قیام و غُلغُلای زلال در کوزه ذره‌ذره با درازی‌ی سایه‌ی رازهای زمان
 و با چهره‌ی شاعری سرمازده و سر به زیر (که در باغچه‌اش اطلسی و حریر
 هر شعرش دو پروانه یا یک پری و قلب‌اش دریا دریایی از دقایق شور و سودا)
 آشنا می‌کنی!

شک به دایره‌گونه‌گی کمال

شب و روز سرش در کتاب دردهای خویش
 و دو چشم‌اش را جا گذاشته در سرنوشتِ دیگران
 رهایی نداشت از دوست‌داشتنِ تو یک آن
 من لحظه‌ای برگ کتاب و لحظه‌ای برگ درخت بودم
 هم‌واره در کار معناکردنِ مجددِ بخت بودم و رختِ خونیِ خاطرات
 دست بر نمی‌داشت از سرم
 اتاق‌های جهان تمام‌شان فرزندانِ مختلف‌الشکلِ یک خانه هستند
 پشت و پشتیبان و دست داده به یک‌دیگر
 هم‌زمان هر یک در رقابت برای کسب نور و گرمای بیش‌تر
 حسادت سرش در حساب کتاب و گیسوی خود را به شانه‌ی بدخواهی سپرده
 و هر آدمی آینه‌ی دیگری دریا را نه دریست و نه پنجره‌ای
 و پهنه‌ی بی‌پایان هنرش مختص یک ماهی نیست
 ما دست در دست یک‌دیگر این سرا را ساخته این سرا را سوخته‌ایم
 و دوخته‌گی‌ی یک رخت و دو فکر سه شکافته‌گی‌ی ناگزیر را در پی دارد
 این بدن مرکز تمام پرگارها آفریده‌گار همه‌ی پرورده‌گارها
 و شماره‌های پای هر صفحه اگر نیک‌دل بودند
 خوش‌بختی‌ی آدمی حالا سر به فلک می‌زد خورشید سر سوزان روز است
 سرگرم خواندنِ سطورِ دیرین صحرا و جنگل و کوه
 تحلیل‌کننده‌ی وقایع جهان موبه‌مو و سنگینی‌ی خواست‌های بدن
 بادبان جان را بسته فروکشیده خزانده بر خاک روان می‌سازد
 کلمه تا کجا می‌رود؟ کجاست انتهای عالم؟ آن دو چشم را کدام آب بُرده است؟
 چرا چون خیزابه‌ای جلو می‌آید و پس می‌نشیند انتحار؟

من روح تو را در درخت دیدم سبز بود و جنبان بود مخروطی شکل بود
 و شجاع و شکاک به دایره‌گونه‌گی کمال به بودن معنا و مقصدی در کار
 پس چرا پستوها و پرده‌ها غم‌گین اند؟ قلم‌ها برای خود دستی برمی‌گیرند؟
 اتاق‌های مختلفه‌الفکر جهان جان دوست داشتن آن وجدان دریایی را
 بزرگ‌ترین اقبال برای خود می‌دانند
 هم از این‌روست که سقوط خدا و شکست خلق را
 هر روز در آینه اما با چشم‌های جدیدی ساکنان‌شان دوباره از سر می‌خوانند

هر زمانی دیر است برای به خود آمدن

آیا هر یک از حیوانات نیز می‌خواهند که دوست داشته شوند
 یا این فقط انسان است که با پوستی به پهنای کینه
 و به نازگی مرز میان ابلیس و آفریده‌گار با چشم‌هایی دیرینه
 به جهان نگاه می‌کند؟ دود رسوا خواهد کرد آیا
 آینه‌های خودخواه و بی‌اعتنا به تصاویر را؟
 هر شعله‌ی آتش برای شعله‌ی دیگر شمشیر می‌گشود
 گیاه تا می‌آید در آوند به شما شیرهای از امید را بنوشاند
 میهمان ناخوانده‌ای به نام تیغ در سر راهش هویدا می‌شود
 آیا هر یک از حیوانات پوست‌شان در هیئت لباسی بر تن آدمی گریه نمی‌کنند؟
 ترانه‌ی بی‌عدالتی دنیا را نمی‌خوانند؟

تو عریان بودی که من تو را دوست می‌داشتم دهانات چشمه و سخنان‌ات ماهی
 تو برای مهتابِ پَر پَر شده در سلاخ‌خانه‌ها
 از چشم می‌ریختی اشک و از سینه برمی‌آوردی آهی
 افسوس که تجربه‌ی مرگ تقسیم‌ناپذیر و هر زمانی برای به خود آمدن
 باز دیر است و هم‌واره پنجره‌ای در گفته‌ها بسته می‌ماند
 این پرده پودش از پاک‌یِ آفریده‌گار و تاری خوش‌صدا در دستِ ابلیس
 و دودی روان به جای شیره در آوندها آیا چشم‌های ما گم شده
 یا به جای تاجی بر سر صاحبِ دُم شده‌ایم؟ نه!
 دریا در درونِ هیچ کتابی روان نیست و قناری‌یِ هیچ نقشی آواز نمی‌خواند
 ما باید در فرصتِ کوتاهِ میانِ دو تصویر یک زلالی را صید می‌کردیم
 از قیدِ نادانی‌اش آزاد و به جیوه لذتِ آبادی‌یِ لحظه را ارمغان می‌کردیم
 ما باید می‌دانستیم که آینه‌هایِ خودخواه زود شکسته و در هزاران سلولِ شما
 ارواحِ خوک‌ها نفس می‌کشند
 در بساطِ دست‌فروشی‌یِ شاعری فقیر در گوشه‌ی خیابان
 تیغِ سبیل و ریش‌تراشی هم پیدا اما پیدا نیست که کاجی که در خاک
 عبا و عمامه را کاشته چرا به افسوس سر تکان می‌دهد
 مرز میانِ زنده‌گی و مرگ بسیار باریک و در زیر خورشیدی سرد و تاریک
 امید در دماسنج به سختی بالا می‌رود امید با گلوبی گرفته می‌خواند
 سببِ دوست‌داشتنِ تو را از سوی من تو که روی‌ات ماه
 دهانات چشمه و سخنان‌ات ماهی تو که تاجِ وجدان بر سر
 تو که دشمنِ جلادانِ خاک بر سر تو که ابروان‌ات دو شمشیر برای نكشتنِ اشارات
 آه ای آب ای روحِ عریانی که پیش از تولدِ خویش در شبی مهتابی
 با باز گذاشتنِ پنجره‌ها برای عبور تجربه‌های تقسیم‌ناپذیر و با طنینِ ترانه‌های زلال
 آتش را به خودش آورده بودی!

خانه‌ای ساخته شده با سنگِ کلیه

می‌خواهم خودم را از خودم متمایز کنم
و متمایل به ماهی که هر چیز را به‌تر از دیگران می‌بیند
و سنگ و ستاره و انسان را خوب‌تر می‌فهمد
می‌خواهم متمرکز بر مرکز همه‌جایی‌ی کیهان شوم و معاشر آن دهانِ پنهانی
که با تلفظِ هر نام به آن نام تجسد و زنده‌گی می‌بخشد
آن دهانی که می‌خواهد خودش را از خودش متمایز کند
تو که چند و چندین نفر را در چاهات نجان داری یا نجان کرده‌ای
چه‌گونه می‌خواهی از میان‌شان مقصرترین یا مقدس‌ترین را بیابی
و بشناسی آن درست‌ترین شنایی را که دریای‌اش معیارِ قضاوت تواند بود
و حباب‌های‌اش از ذراتِ تظاهر و تزویر و از حرف‌هایِ پوچ و بی‌پایه‌تهی؟
تمایز دوست دارد که انسان را گاهی هم‌نشینِ ستاره و گاهی هم‌نشینِ سنگ ببیند
گاهی انسان را افتاده در چاه و گاهی بر چارپایِ گرگ روان
توقفی در کار نیست طلوع و غروبِ مرکزها را و این کبوترِ کز کرده
با صیادهایِ درون‌اش منتظرِ فرصتی برایِ شکارِ اعتماد می‌گردد
برادرانِ من ای ستاره‌گان ای دهان‌هایِ پنهان این‌جا از یک سنگِ کلیه
هزار معبدِ مقدس ساخته‌اند بی آن که بدانند که او را ریشه
به بیشه‌هایِ بی‌آبجو می‌رسد و هر میوه‌یِ رسیده
انگشتِ خویش را با چاقویِ خویش می‌برد و حواسِ پرتی‌یِ گرگ
از بی‌پایه‌گی‌یِ این خانه و از دریایی که چشمان‌اش دو حباب و
از خدایی‌ست که دستان‌اش دو پرگار است
حالا هر کس که می‌خواهد خودش را از خودش متمایز کند
هی به هزاران جسدِ خویش می‌رسد سلام‌اش بی‌پاسخ می‌ماند

و بوسه اش صورتِ آن هیولایِ آغاز را از شرم سرخ می‌کند

من چراغی بودم از دستِ خودم افتاده

حوالیِ ساعتِ سه دو نفر آمده بودند سراغِ تو پرس و جویِ شان بود همه از چراغِ تو
 و به جای قلبِ یک لکه ابر در سینه داشتند ما بچه‌هایِ غباریم
 کاش بارانِ شُرُشُرِ بیاید و بشویدمان و پروانه مثلِ برگِ تمیز ببویدمان
 اندیشه‌یِ شما را رو بیده‌اند و چون آشغال در کنارِ دیوار جمع کرده‌اند
 و دیوار متعوج و پرس و جوکنان به دنبالِ دارو
 غافل که دلِ آدمی هست به‌ترین سنگر و بارو و هیچ ساعتی
 ساعتِ یک ثانیه پیشِ خویش نیست از دشمنی تا دوستی از مرگ تا زنده‌گی
 مویی فاصله بیش نیست در دریایی از دود و غبار
 من چراغی بودم از دستِ خودم افتاده و پاهایِ ام دو ابر و سه نفر هم در تعقیب‌ام
 یعنی که رقیب‌ام با ترس زیستن ترس‌ناک نیست باید اول به او سلامی کرد و
 سپس صندلی‌ای را برای نشستن تعارف
 آن‌گاه آهسته آهسته حبه‌ی سخن را در استکان حل کردن

و آشنا از آب در آمدن با چایی

پس می‌بینی که ترس‌ناک نیست حتا اگر به جای سه نفر سی نفر
و لکه‌ی دست یا دامن‌شان هم ناپیدا یا پاک شده / صورت‌اش را صاف و صوف کرده
به‌ترین لباس خودش را پوشیده و عطر و فُکُل پروانه دارد می‌رود به سرِ قرار با کُل
غافل که به‌ترین معشوق‌اش در دل

مشغول شستنِ خانه‌ای که نشسته است در غبار و گل
این پرده‌های پاکِ بافته شده با شعر و شور و شرف این پرده‌های پُرغوغا
و گنده شده از جا شاهدانِ شبیخونِ آن شیران‌اند
آن روبنده‌گانِ مویِ فاصله‌ی میانِ مرگ و زنده‌گی
آن غارت‌گرانِ شانه‌ی عسل که ضدِ بنده‌گی این پرده‌ها
گواهِ آگاهِ آن در اندیشه علیلان‌اند در حوالیِ هستیِ تنهایِ خودم
تکیه بر دیوارِ ساعتِ سه‌ی آفتابِ داده بودم ابرها را می‌بوییدم
خبری از باران نبود اما دو نفر از یارانی که زنده مانده بودند
و در به‌در به دنبالِ خویش می‌گشتند
و جاپای هر کدام‌شان رقیبِ خود و رقیبِ دیگری بود داشتند چایی می‌نوشیدند
و در سینه‌ی هر کدام‌شان به جای قلب یک چراغ بود

گرگِ چوبی

طنابی به حوصله از آبِ بافتن و افتاده‌گان در ذره‌ی تشنه‌گی را با آن نجات دادند
 کالسه‌ای از خاکستر ساختن و سرپاسوخته‌گان از عشق را سالم به مقصد رساندن
 اول به مرده‌گان سلام کردن سپس زنده‌گان را بوسیدن
 آغوشِ جهان پُر است از طناب و خاکستر از چرخ‌های کوچکی که در کوچه‌های فروتنی
 فلک و ستاره‌گان را به هیچ می‌گیرند یا فلک و ستاره‌گان صف بسته‌اند به دیدارشان
 سلام ای پهنآوری‌ی تنهایی ای دریچه‌ی بلندِ درایت
 ای کسی که می‌دانی که مورچه‌گان خوش‌بخت‌تر از آدمی‌زاده‌گان‌اند
 و هر شعله‌بچه‌ای در آغوشِ مادری که نام‌اش خرمنِ آتش است
 مرا از آغاز خاک شیر داد تا در پایان خوراکِ سلطانِ جنگل شوم
 سلطانِ جنگلی که جامه‌پوش و متفکر است
 که لب‌خند به لب دارد و در تمامِ تحرک‌ها ساکن است پس یعنی آیا معنی‌ی تو
 ذره‌ای از خویش هم پیش نیامده است؟ سببِ سقوطِ زود هنگامِ ارزش‌های انسانی
 و خاک و خاکستر شدن‌شان را نخوانده است؟ حوصله‌ها در طنابِ پیچ می‌خورند
 در سر راهِ سرد و تاریک‌شان به باریکی‌ی یک هیچ‌گره می‌خورند
 آری تشنه‌گان از آبشخورِ آتش آب می‌خورند
 یادش به خیر آن بازی‌های با گرگ‌های چوبی
 آن کودکی‌های نداشتنِ قلب‌های پلاستیکی
 آن خون ریختن‌ها از بدنِ گوجه‌های فرنگی
 آن زمانی که هنوز خیالِ خامِ مردها حاکم بر جهان نبود
 و هیچ نمکی با تعمت و پاپوش شرافت و نجابت را از دیگران نمی‌ربود
 آسمان با آن همه سگه‌های طلای ستاره‌گان
 با آن زیبایی‌های رنگارنگ‌اش در کیسه‌ی رنگین‌کمان

در کالسه نشسته و سر رفتن به کجا را دارد؟
 کیست که نمی‌داند سیاهی‌ی تکرارِ آسفالت و
 سرعتِ سرسام آورِ قلب‌های سنگ شده را؟ تو که اول به مرده‌گان سلام می‌کنی
 شاید که خودت مرده‌ای تو که دوم زنده‌گان را می‌بوسی شاید که خودت زنده‌ای
 و شایدها سر نخ‌شان همه به سوزنی می‌رسد که تردید را می‌دوزد
 من این تنهایی را چون مرغی دانه‌دانه از مزارع مختلف چیده‌ام
 و دانسته‌ام که ترس مردمِ روزگار هم‌واره از گرگی چوبی
 و غفلت‌شان از شیرینی‌ی زنده‌گی به خاطر فراموشی‌ی شیرِ مادر است
 و حدیثِ آن خورشیدی که با هزاران رشته‌ی آتشینِ عشق‌اش
 در هر قرن صدصد عاشقان را خفه عاشقان را می‌کشد
 بیرون از این اتاق و از این در است

وقتی که اتاق دریا نیست

یک تنهایی‌ی آگاه که جان‌اش به اندازه‌ی دریا مجالی ندارد برای کشیدنِ آه
 برای کشیدنِ پارو در پشیمانی و پی‌درپی می‌بندد با خویشتن تازه‌پیمانی
 شهرها مردمان ساکنِ خویش را می‌بویند
 تا بجویند پوینده‌ترین گلی را که شاه‌کارِ گلستان و ریشه‌اش هست در جانِ جهان

در جهانِ جان من زراعتِ عشق را ذره ذره آموخته‌ام
 من خورشید را از کاکلِ بادبان برگرفته‌ام من در هر مجال مجله‌ای را دیده‌ام
 ورق زنده‌ی وجدان بوینده‌ی هوا به جویش انگشت‌های شریف و گم شده
 تو ای کسی که تا پایان جهان محکوم به نیاافتنی
 به هوش باش تا دمی از معنی‌های معنوی نغنوی!
 با قندهای مینوی در استکان هستی سیر و سفر کنی!
 و پیمان‌ات را حتا با پلیدترین آدمیان نشکنی! تنهایی پُر از تن‌های تخیل
 پُر از استخوان‌هاییست که شاه‌کار آفرینش خداست و آموزنده‌ی ذره ذره‌ی عشق
 او را که دست کج است و پای در لجن و افکار معوج
 چه‌گونه می‌تواند از راستی و درستی سخن بگوید؟ و از گلستانی به گلستانی بیپوید؟
 شهرها به طرزی بسیار وحشی ساکنانِ خویش را فراموش
 و شاخه‌ها گل‌ها را از بلندجای گاهِ خویش به پایین می‌کشند
 پس تو تا بعدها در پشیمانی پاره و نکشی و نه در اشک شنا
 از همین حالا بادبانِ وجدان را بر فراز! و سرافراز ثمرهای جان‌ات را در پای او بریز
 که قدرِ بدن را می‌داند و از او قندی برگرفته در دقایق می‌گذارد!
 ای قایقِ سنگین از آگاهی آیا تو حاضری بارت را گاهی عوض کنی با شادمانی؟
 و آیا اصلن تو می‌دانی: وقتی که اتاق دریا نیست
 سخت است زیستنِ دو موج در کنارِ یک‌دیگر
 و درکِ آدم را در سه صدفِ کوچک گذاشتن؟

قناری الفبای خودش را دارد

نوشتارِ مرگ و زنده‌گی را اشتراکِ در الفبا است
 و ما و شما در دو قطبِ مخالفِ یک‌دیگر هم اگر باشیم
 عناصرِ چهارگانه به یک‌سان تعریفه‌مان می‌کنند روشن می‌آورند و تاریک می‌برند
 این کاغذ شاید بدنِ انسانی بوده است که چنین روسفید است و
 دست‌اش لرزان از مباداییِ ارتکابِ خطا پایِ ابر است این‌جا که در مزارعِ روییده
 و قناری الفبای خودش را دارد و لذت و حیرتی بالاتر از عقل را در گوش‌ها می‌کارد
 گرچه دردی مه‌آلود و ابدی در دریا پارو می‌گشود در لابه‌لای کشیدن‌ها
 نقاشی‌هایی هم هست که چشم‌ها را رام می‌کند و نصب‌شان بر دیوار یا هر جا
 اصل و نسبِ دیوار یا هر جا را راضی از زنده‌گیِ خویش می‌کند
 مرگِ اقطاب را اشتراکِ در تابوتِ همه‌جاییِ جهان است
 ستاره‌ی قطبی به همه چیز بی‌اعتنا و معناها همه در درونِ انسان است
 آیا حیوانات هم به خودکشی می‌اندیشند؟ و در سخت‌ترین سیر و سفرهای‌شان
 به معناهای سرد و برفی‌ی زیرِ صفر می‌رسند؟
 تو هر تعریفی را که به ناگزیر از خود به دست دهی دستِ بل‌آخره روزی می‌گریزد
 دستی که شاید بازتابِ سفیدِ صدایِ کاغذی بوده است و ذراتِ تشکیل‌دهنده‌اش
 روزگاری در کجکشان‌هایِ دوردستی غنوده
 "روسفیدی" پروانه‌ای ست پرن در فواصلِ تنگاتنگِ خطا و خیانتِ ناگزیرِ شاخه‌ها
 شاخه‌هایی که درخت را و درختی که جهان را جایی تنگ برایِ جانِ خود می‌دانند
 انگشتِ ریشه‌ها دارند از عصبیت می‌لرزند / ریشه‌هایِ غریب با اندیشه‌ی شاعر
 ریشه‌ها با اندیشه‌ی غریبِ شاعر قرابتی دارند شاعری که الفبای نگاه‌اش
 از چشم‌ها فراتر می‌رود و قطب‌نمای‌اش چپ‌چپه‌زنان
 اعتقادِ مردانی را که طرف‌دارِ نظامِ قطب و قاطبه‌گی

و مرام‌شان اسیر در مساحتِ عناصرِ چارگانه‌گی می‌شکند

نور مزاحم دیدنِ حقیقت است

سرش سنگ‌پا بود و چهره‌اش خرچنگی در دست‌اش از ابرهای غلیظ چنگی
 و امتزاج این سه مساوی شده بود با ننگی
 چه کسی دارد می‌رقصد که رقص‌اش را رنگین کمان جشن‌گیران
 و در صفِ طویل برای تماشا فرشته‌گان ایستاده‌اند بلیط‌خران؟
 این گله‌های گاو از تجاربِ هزاران ساله‌گیِ خویش
 به یک لکه‌ی روشنِ دانایی نمی‌رسند و نیمه‌رسانی را به ذمی آوازخوانی
 دعوت نمی‌کنند غمی غلیظ دارد در خیابان راه می‌رود سر به زیر و دست در جیب
 و پریان (این حبیبانِ خدا) با تن‌پوش‌هایی پاره این جا گدایی و
 آن جا با خُرده‌مثقالی از آت و آشغال در بساطِ سردِ دست‌فروشی
 سرِ خود را گرم می‌کنند در علمِ حسابِ تو هیچ علامتِ مساوی‌ای در کار نیست
 هیچ اندیشه‌ی شغافه و هیچ سنگِ قیمتی‌ای تو را در کان نیست
 سرت سنگ‌پا و چهره‌ات خرچنگی و به سازِ چنگ‌ات تنها شاید که مورچه‌گان برقصند
 دنیا اما غولی‌ست که شاخ و دُم‌اش را به انسان عطا کرده

و این جا ساطور و آن جا رسنی به دست‌اش داده درختِ ما از شکسته‌گی و
گل‌هایِ ما از خفه‌گی چه آموخته‌اند؟

اعدادِ مرده‌ی ما چه چیزِی را برایِ تبرئه‌ی خویش به دادگاهِ معاد بُرده‌اند؟
نورِ مزاحمِ دیدنِ حقیقت است نادانی از نادانی رنج می‌برد

و ناکامی از ناکامی کام می‌گیرد من بی‌سر و بی‌چهره در شهرها و بیابان‌ها
به دنبالِ سر و چهره‌ی خویش گردان آگاه به این گردونه‌ی سرشار از ننگان
و متنفر از رگ‌هایی که نقشِ رسن را بازی

و ریختنِ محتوایِ خود را در چراغِ قرمز آغاز می‌کنند

در صفِ طویلِ نخریدنِ یک بلیط می‌ایستم برایِ تماشایِ جانِ شاعری ناموجود
که قلب‌اش قیمتی‌ترین سنگِ جهان و دو بال‌اش موردِ رشکِ فرشته‌گان
ای آسمان تو اصلن استعدادِ عدالت‌پروری تو اصلن دانشی را در چنجه ندری
و نه خبر که نمایش‌نامه‌نویسانِ اصلی‌ی نمایشِ درک‌ناشدنی‌ی زنده‌گی
مورچه‌گان‌اند و نیز همانان گوشت و استخوانِ معاد و معاداندیش را خورنده‌گان

مسئولیتی سفید

این فریادِ طبیعت است در دهانِ ما طنینِ انداز از بارِ سنگینِ دردِ فراق
از یادِ عزیزِ یاران و دیارانی که بارانِ نگاهشان
زدوده‌گی‌ی حسرت و تشنه‌گی‌ی کشته‌زاران بود و ابرِ پای‌شان
زمین را آسمانی کرده بود ظلمت را چشمه‌ای نورانی در دل و
دو چشمِ درشت از دانایی در چهره است و هزاران راز را به یک‌دیگر گره زده
این مصرعِ مصروع این مختصری که محتضر می‌آید و نیکی‌ی نیاکان و
طنینِ خوشِ طینت‌شان را به یاد می‌آرد فریادِ قلم است
و زمین و آسمان دو چشمِ آن خدایی که نسبت به چهره‌ی زمانه‌ی خویش
احساسِ مسئولیت می‌کند صفای آبِ شدن‌های دلِ شاعر و
چکه‌چکه چکیدن در نگاهِ مشتاقِ مناظر و یکی شدن با تمام کاینات
آری مرواریدِ دریا به صدف‌های چشمِ تو حسادت می‌کند
و راه‌ها خودشان را در پای‌ات می‌اندازند
ای سایه‌ی من دستِ مرا بگیر و از خاک بلند کن! آبی را مثلِ کلاه به سر کن!
و شمعی را روشن به یادِ پاکِ آن رفیقانِ شفیق
آن در شب‌های زمستانی از بوستانِ جان‌شان برایِ سرمازده‌گان بر آورده حریق!
آنان که خلاصه‌ی خوبی‌های جهان و خنیا‌ی خدا بودند
آنان که انگشت‌شان بیست قلم و بدن‌شان صفحه‌ی سفیدِ طهارت بود
فریادِ ما در دلِ طبیعت گُل می‌کند برگه و خودشناسی را به بار می‌آورد
ریشه و اندیشه می‌دهد و آدمی را می‌برد به آن جا که شعرها نغزند
آمیزه‌ی قلب و مغزند و شب روشن‌تر از روز شبِ جانِ شاعر
پس این حسرتِ زرد و تشنه‌گی‌ی درونی‌ی من از کجا می‌آید؟
این صرعِ سردِ شعله‌ی شمع از چی ست؟ درست است که هستی صدفی یکتا و

هر انسانی مرواریدی بی تکرارِ اوست اما کو
 کجاست آن مرواریدی که مسئولیت‌اش سفید باشد؟

سایه‌کاران

تو نباید با باید‌های نادان هم کلام با کلاه‌های ابله هم سر شوی
 با سایه‌کاران و سالوسیان هم بر شوی
 آیا صدای مبهم آن سیر و سفرهای دردِسر آور را هنوز نمی‌شنوی؟
 آیا نمی‌دانی که یک قطره نور چیزی ندارد برای در میان نهادن با ظلمت
 ظلمتی که از زنده‌گی هیچ نیاموخته است؟ عبارتی بر دریا پارو می‌کشد
 و عبرتی عبیر آلود را با ماهیان در میان می‌گذارد
 چه کسی مرا در روزهای سختی و بدبختی به حال خود وامی‌گذارد
 خودش با باری از ظلمت از پل می‌گذرد و پل را به روی سر دیگران خراب می‌کند؟
 نباید به باید‌ها بجای چندان و برای کلمات گذاشت دانه و دامی

بهاری و پروازی در کتاب‌ها نیست تنها گاهی برگ خشکیده‌ی یک درخت و
 پر تبعیدی‌ی دو پرنده را در لابه‌لای صفحات کتاب‌ها می‌توان یافت
 و در هم‌دردی با آن‌ها اشک و قیامی را بافت
 چرا همیشه چند قطره نور شکافته می‌شود و وقتی که شکافته می‌شود
 شپشی گفش پوشیده و حلزونی کلاه بر سر نهاده از آن بیرون می‌آید؟
 شما با شتاب عازم سیر و سفری دور و درازید گذران از پلی که آن را نور و ظلمت
 فقیر و غنی و مقتول و قاتل دست در دست هم و
 ذره‌ذره با کردارهای روزانه‌ی خویش ساخته‌اند عبرت و عبارت بر دریا را
 باد با دو بال خویش خشک می‌کند رشک بخار می‌شود گاه ماهی آدم را
 و گاه آدم ماهی را می‌خورد و هر کدام‌شان که زورمندتر زبان در دست او رام
 و چون موم آرام آرام شکسته و نکبت دیگران را (از مورچه تا فیل) رقم می‌زند
 ای غم ای صدای مبهم آیا قیام سایه‌ها تا جاودان
 خورشیدی را به ارمغان نخواهد آورد؟ و اگر رنج وزیده از سوی حشرات لباس پوش
 همه‌جایی است پس تو ای ستاره‌ی عریان با این همه‌جایی با این دانه و دامی
 بی‌بهاری و پروازی چه می‌خواهی بگنی؟ تبعید خودخواستات به کجا؟
 و با چه نوری خواهد شد امضا؟

راه در راه زندانی است

همه چیز این دنیایِ ناچیز با هم در ارتباط اما ارتباطها نادیدنی و ناشنیدنی
 اما ارتباطها تاریک و گذرگاهِ شرافت بسیار لغزان و باریک است
 تو آب هستی و شهروندِ بطری و بطری بوسه‌ای زلال بر گلویت می‌زند
 ای نامیهن ای مرا زندانی کرده در دامنِ بلورینات من اگر سنگ شدم
 از شیشه‌ی تو من اگر شیشه شدم از سنگِ تو بود
 گیاه چشم و گوش بسته‌ی من در خاکِ تو روییده بود از نمِ تو غم
 از قوس قزحِ تو رنگ گرفته بود هر ارتباطی با انسانی پنجره‌ای را می‌بندد
 پنجره‌ای را می‌گشاید و شاعر آبِ شفافیست نادیدنی و در اعماق جاری:
 زنده‌ترینی که راهِ درستِ زنده‌گی را به مرده‌گان نشان می‌دهد گهواره می‌آورد
 تابوت می‌برد راه دراز است و مطلق بی‌پایان
 و هر قسمت‌اش به قسمتِ دیگر بوسه‌زنان راه در راه زندانی است
 و سندی زنده بودن‌اش مبارزه‌ای بی‌امان برای آزادی است
 همه چیز آن آدمِ ناچیز با هم در ارتباط ترشی با نگاه‌اش اسید با آرزوی‌اش
 کلامی خسیس با لبان‌اش و دُردی بی‌درد و گوشه‌نشین او را در بطری ته‌نشین
 تو کی از خاک تو کی از خویش خواهی برخاست؟ ای هم‌واره در جان و جهان
 از تبعیدی به تبعیدی دیگر رونده
 و پنجره‌های ات محکوم به پذیرشِ گردِ اندوه‌گینِ تنهایی
 به بوسیدنِ مهتاب‌های بی‌وفایی
 به وقوفِ وقوعِ وقیحانه و قطعی‌ی آن واقعه‌ی قلع و قمع کننده آن سیاه‌پوش
 آن خونِ خلق و خدا را نوش بدن سندیست نوشته شده به دستانی ناشناس
 مقصدش ناپیدا و یک شنای‌اش را هزاران نهنگ به کمین نشسته
 آری من خسته شاید که آخرین شعرم را با یک سلاح بنگارم

با سلاحی نه به صلاح نه به زیانِ هیچ کس
 ریزنده‌ی چیزی به رنگِ گل بر گه‌های لاله بر خاکِ رساتر از فریادِ آدم‌های پاک
 عاشقِ زیبایی‌ی پروانه‌های چالاک

به انسان‌ها هم مثلِ به هوایِ آلمان اعتماد نکن!

سایه را در خاک کاشتنِ ذاتی را از خاک نمی‌رویانید

به انسان نمی‌فهمانید که آتشِ عشق

سرانجام چیزی جز خاکستر را بر جای نمی‌گذارد و بستری در ابر

ابر را همیشه به سرپیچی از بیداری فرامی‌خواند

پول‌ها روزانه ساعت‌ها ورزش می‌کنند تا بدن‌شان قوی
و هر یک بر دیگری بجویند برتری ما می‌خواستیم از سایه‌ی شاخه‌ها ثمر بچینیم
ما می‌خواستیم بر آب اثر پای آتش را ببینیم
ما نمی‌دانستیم که بین بودن و نبودن فرق چندانی نیست
در هیچ کدام از آنان قنددانی نیست و در تمام وسعت قبرستان
قبری نابغه وجود ندارد یا قبرستان از قبرهای نابغه نابغه‌زدایی می‌کند
بستری در ابر و ما که کهنه یا شکسته می‌شویم و چتری ما را به دور می‌اندازد
چتری که یادگار آسمان پهناور دوستی‌ها بوده است و حالا ما را به آن‌جا اندازنده
که کلمات روزانه ساعت‌ها در آن ورزش می‌کنند
تا هر کدام در دروغ‌گویی از دیگران جلو زنند
مگر آیا این سرعت‌ها سرانجام به گورستان ختم نمی‌شود؟
مگر گفن رنگِ قند را ندارد؟ و خنده‌ها مگر متعلق به غبار نیست؟ تو ای عطسه
ای نبوغِ هوا ای دانا به نداشتن انسان ذات را ای توانا به شکستن سکوت
به بیداریِ خفته‌گان و تشویق‌شان در رفتن به ملکوت /
انسان زبان را برای دروغ‌گویی اختراع نکرده است
و روشنی‌ی این خانه از آتش عشق و گرمای خورشید نیز از او است
یک مرگِ مثلِ مرگِ او (آن نابغه‌ای که فقط برای سایه‌ی خویش چیز می‌نوشت)^۱
به هزاران زنده‌گی‌ی مثلِ زنده‌گی‌ی ما می‌ارزد
او که نوشته‌های‌اش را هنوز مانند چایی داغ و معطر با قند می‌توان نوشید
پوشیده می‌گوییم ات: به انسان‌ها هم مثل به هوای آلمان اعتماد نکن!
و بدان که می‌دانم که توبه‌ی تو هم در زیر این ابر
به سرعت باز و بسته‌گی‌ی یک چتر شکسته خواهد شد

^۱ - صادق هدایت

مرگِ یک شاعر

برگی مانند پنجه‌ای بریده در دستان پهن‌آور دریا اسیر بود
 به تنگ آمده از کشاکش امواج و از جان خود سیر بود
 هوا گرفته و اشک تو و باران آسمان چنان درهم آمیخته
 که جدایی‌شان از یک‌دیگر میسر نبود دری به روی خود کاغذی را نصب کرده
 و بر آن نوشته: «مرگِ یک شاعر» چه شده است؟ چرا کسی زنگ مرا نمی‌زند
 و نه کوچک‌ترین حرفی از آن برگ بریده از این همه آدمیان ساقط و واژده؟
 در مغزی‌اش همه جورهای از اندیشه دیگ را کلافه
 و بدی و نیکی چنان درهم آمیخته که جدایی‌شان از یک‌دیگر نه میسر
 او که می‌خواهد خواسته‌های‌اش در یک نقطه بماند و خانه‌اش فقط یک خنیا را بخواند
 حتا اگر خدا باشد مرده‌ای بیش نیست کاغذش در حال رشد خویش نیست
 دریایی ست جهان که کوبه‌های سهم‌گین و پیاپی‌ی امواج‌اش
 وجدان را پاره شریفان را آواره
 و نوشته‌های درخشان را از اوج آسمان به زیر می‌کشد تلفن از استراقِ سمع
 و چشم از چهل هزاران آدم بی‌چشم و روی می‌ترسد
 می‌پرسد از مقصد کشاکش جاودانه‌ی امواج دریا و از جنگ جنایت‌کارانه‌ی جوامع
 و این که آیا این اشک‌های توست یا باران آسمان
 چکنده بر آن دری که «مرگِ یک شاعر» حال هزار ماه و ماهی را می‌کند بیان؟
 آن فراریانِ روزی و روزگاری آن دست‌شان در سیاست و چیزهایی چنین باری
 دیروزه‌گیانِ امروزند
 و راضی به پیروزی‌ای که در تاریکی‌ی ته و توی کاسه و دیگ آواز می‌خواند
 نقطه‌ای خانه‌ی خودش را گم کرده در سرگشته‌گی نشسته سیر از جان
 به این سوی و آن سوی می‌راند قلبِ آدمیان را مثلِ پرکاری فلزی می‌داند

و مرا محکومی ابدی به مفهوم سازی و مفهوم سوزی به پیوستن به دیگران و
 به از آنان گسستن به خستن از خدایی که آتش همه جوهری اندیشه اش
 دیگر را بیزار از زنده گی و بر روی در می نشانَد نوشته ای: «مرگ یک شاعر»
 تو هر چه قدر هم از آن مرغابی دور هر چه قدر هم راه مخالف او را در پیش بگیری
 و بروی باز می بینی که آن مرغابی دارد از رو به روی تو می آید!

داشت می‌رفت تا بیدار کند را به ما پیام‌زد

سهراب سپهری را در راه خواب دیدم داشت می‌رفت تا بیدار کند را به ما پیام‌زد
و پیام‌زد روح خودش را با سفیدی ماه و بگوید از رازهای مگوی روزگار
مگر کفن ندارد رنگ قند را؟ پس چرا تلخ است بوی گریه‌های شما؟
و چرا کسی نمی‌داند که آن مربع موعود چهار فصل‌اش از رؤیاست و کلمه زمینی
تمام موجودات را دارنده در دل خویش؟ آسمان را در راه خواب دیدم
ستاره‌گان‌اش را پسندیدم کمی هم خندیدم
اما نه مثل خنده‌ی سفید یک استخوان به دو سگ ابر باران گرفته
انگار که از فروغ فرخ‌زاد یاد گرفته بیدار کردن کشت‌زاران را
و جست‌وجوی آن عنصر پنهان را آن گرداننده‌ی موجودات جهان به گرد خویش
سر دارو گیج می‌رود و من به فکر که انهدام اندام باد کی رخ خواهد داد
ستاره‌گان سرد و خورشید سقوط؟ چهار ضلع لرزان و شکسته
یک استخوان و طبل پاره و دو سگ بر سر تکه‌بری آواره
بر سر و کول یک‌دیگر پرنده زننده رقص رقص بی‌معنایی و
دست‌مال دست از آشوب و بی‌اعتنایی آواز از ردیلان لاله‌کش و
ارتباط با هر انسانی سنگی‌ست که عاقبت شیشه‌ی تو را می‌شکند
من خرد ریزه‌های وجود موجودی هستم که روزی نام‌اش انسان بود
در سر راه خواب‌اش افسون سخن‌های سهراب سپهری و فروغ فرخ‌زاد را شنیده
و محتوای فکر و استکان‌اش را از قند ماه شیرین کرده
و دانسته که اقمار مارند این جمع‌شده‌گان به گرد قوانین جنگلی
این ضرب‌کننده‌گان زنده‌گی در سکه این دزدنده‌گان داروی رؤیا
انگار اگر کسی رازی از رازهای مگوی هستی را افشا کند به سنگ تبدیل خواهد شد
که این‌جا سنگ‌زار است و افسار در دست نیرنگ‌کاران

و صدایی نه الا از سینه‌ی دریده‌ی باد: زوزه‌ای که می‌خواهد شعر را
از دهانِ سگ و گرگِ بر باید و به مردمان بفهماند
که یک شاعرِ پرده‌در و اهلِ مستی نباید داشته باشد نه دینی و نه دوستی

مرزِ بینِ ما و ما کجاست؟

«ای پدر این‌ها را بیامرز زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند.»^۲

پس مرزِ بینِ تقصیر در ارتکابِ قسوت و

تسلیمِ صادقانه به صلح و مهربانی در کجاست؟

و نجاست را چه‌گونه باید از جلایِ آینه‌ی وجدان بازشناخت؟

باد با اسبِ تیزپای‌اش ما را دنبال می‌کند

و با ما بازی‌ی هراس و شهامت را آغاز می‌کند امروز ما را مشخص تعریف و

فردا تبدیل به رازی می‌کند پدری ندارد جهان و طبیعت هم‌واره مادر بوده است

تصویرها را در آغوش گیرنده شیر دهنده و بر گورِ پلنگِ دلانِ پاکه‌گرینده

او که حالا از ادحامِ آینه شکسته است و از پیمودنِ راهی دراز خسته است

دم از دوست‌داشتنِ تمامِ فرزندان می‌زند اما ذمی بعد با تصاحبِ اسبِ تیزپایِ باد

و تازیانه‌ی سیلابِ دمار از روزگارِ روزهایِ ضعیف در

و پنجره را بر رویِ خفه‌گان و سایه‌زده‌گان می‌بندد مرا رها کنید!

من تنها عاشقِ افشایِ رازها کاشتنِ پرسش در باغ‌ها و نکوهشِ قاتلان بوده‌ام

من نخواسته‌ام که عینک‌ام دو عنکبوت داشته باشد من دانسته‌ام که حشرات

سازنده‌گانِ اصلی‌ی صلیب و دارند و ستاره‌گانِ شاهدِ جاودانه‌ی جنایت‌ها و

چشمانی هم‌واره بیدارند ای پدری که ما هرگز تو را نداشته‌ایم

ای پدری که ما تو را تنها در افسانه‌ها و رؤیایها ساخته‌ایم مرزِ بینِ ما و ما کجاست؟

و آیا باید آن نجاست‌ها و آزارگران آن قاتلانِ شقایق و رازها را بخشود

و به جای‌شان قربانیان و مقتولان را روانه‌ی دادگاه و محاکمه کرد؟

دانشِ خداحافظی

انتحارِ بهار بهانه‌ای به دستِ زودرسی‌های زمستان و
 زمینه‌ی بازرسیِ گل‌های باغ را فراهم می‌آورد
 فروکشیدنِ ستاره‌گان را از آسمانِ زمینه‌چینی می‌کند آن تکه لغتِ خورشید
 آن تکه لغتِ خورشیدی آن مجاب‌کننده‌ی پرسش‌های ابری کجاست؟
 آن برقِ نگاهِ من و تو آن معاوضه و معاشقه آن مشاوره‌ی دو شعر؟
 بس است دیگر از آشیانه‌ی چشم
 پرنده‌گانِ اشک را پرپرزنان رها کردن به این سوی و آن سوی!
 به قصدِ رویاندنِ شان در باغِ تُوفاها را چیدن از این روی و آن روی!
 عجب این جاست که با وجودِ لکه‌ای سیاه بر دامنِ زنده‌گان
 مردمانِ مرده‌گان‌شان را در سفیدیِ کفن می‌پوشانند!
 به ظاهر گل‌های شان پاک‌دل و در باطن کلماتِ کثیفه را به کاغذها می‌نوشانند!
 انتحارِ بهار دل‌سرد کننده‌ی فصولِ یار و به تولک برنده‌ی ابرهاست
 زداینده‌ی سرخی از گونه‌های سیب و پژمراننده‌ی پرسش‌ها
 این روح کیست که دارد در درخت تکان می‌خورد
 سر می‌کشد به آبیایی آمدنِ آن تکه لغتِ خورشید؟ چرا نباید دید
 انجذابِ مذابِ این لب‌خندی که تبدیل‌کننده‌ی کودکان به زلالیِ رود و
 درآورنده‌ی ابر از تولک و گذارنده‌ی تخمی که درون اش رنگین‌کمان؟
 شربتِ شوکران را نوشیدن هزار بار به‌تر است از شنیدن صدا و دیدن صورتِ آنان
 که با زمینه‌چینی‌های بی‌شمار و با شرارت و تعمت راهیانِ راه‌هایی بشر را
 از ساقه و از آسمان پایین کشیدند و پرده‌ای از کفن را به پرسش‌ها تحویل دادند!
 دستانِ شما پُر است دستانِ شما پاک ای گل‌ها ای ستاره‌گان
 ای یارانِ بهار و بابونه ای عطرِ بوسه‌ی فرشته‌گان تان بر گونه

ای دانسته محتوای زمین این اشکِ سوزان و ساقطِ کجکشان‌ها را
 این آینه‌ای که در آن خودش را می‌بیند خدا / من دانشِ خداحافظی را آموخته‌ام
 اما هرگز تسلیمِ دانه و دام‌اش و رامِ قفس‌اش نشده‌ام
 من دانسته‌ام که نوشیدنِ شربتِ شوکران گاهی درخشیدنِ افتخار است
 و آن جنازه‌ی پیچیده در جامه‌ی خاک تو نیستی آن خوراکِ حشرات
 تو در واژه‌گان‌ات از سینه‌ای به سینه‌ای می‌روی
 تو با درختان‌ات از کاغذی به کاغذی می‌پری و عینک‌ات دارایِ دو شعرِ شفاف است

تنباکوی تن

دریا داشت با منقارش زیرِ بالِ خودش را می‌خارانید و تو به هر جا که می‌نگریستی
 از آن می‌نگریستی یکی‌یکی مرغابی می‌رویید گفت و گوهایِ من با من
 حواسِ من را پرت کرده بود از من انگار که دیگر وجود نداشتم در تن
 سیگاری جوان و رشید متعجب و سر تکان دهان آشفته و ناامید

داشت خودش را می کشید این جا چه دودِ مایوسی! آن جا چه نقاشیِ قشنگی!
و در این میان میانه از میانه برخاسته همه چیزی هم رنگ و هم صدا با یکدیگر
و خدا چنان سرگرم صحبت با خویشتن
که گویی سرما رفته است تا در جهانی دیگر تخم بگذارد
اگر این پوسته بشکند و من سر از آن به بیرون بیاورم یاران ام چه کسانی
و باران چه فرشی را در زیر پای زمین خواهد انداخت؟
چه چیزی دوباره به تنباکوی تنها معنا خواهد داد؟ آن آتش در دل
آن جان دهنده به جانان و به جهان زیر بال های خودش را با منقار که می خارا ند
شما را در هیئت شپشی می یابد شما که انکار نه انکار که از شیر مادری نوشیده
و آهویی خواهرتان بوده است شما که سرخ سروده می شوید در شفق
از دهان گرگ شما که قصه ی مقعد را واقعی و داستان انسان های راستین را
مقوایی می دانید شما که در کیف و جیب و گنجه های تان
ظلمت و پیام ظالمان را جمع می آورید
در یادداشت های خودش دریا داشت می نوشت که همه جا میانه
و میل همه ی اشیا و پدیده ها به ماندن و گندیدن
و خدا سر تکان دهان از ساخته های خویشتن است
و متعجب از قشنگی این نقاشی ای که اصلن وجود خارجی ندارد
اصلن رنگی و نقشی ندارد و متعجب از این چشمی که دود از او بیرون می زند
ای سیگار پکری که پکی به کیجان می زنی و کنایه ای به گوشه های فرصت طلب و ریاکار
تو می دانی که در این خرابه زار خارش پوست هستی
از چرک روح چانه زنده گان بر سر قیمت صمیمیت قلب از بی وفایی ی دوستان
و از خیانت کاغذ به دفتر است و آن کسی که حواس گیاه و حیوان و انسان
هر سه را از زمین و زمان پرت می کند آن کسی که به هر سوی نگاه می کند
دو تادوتا خودش را رویان می بیند زیبایی ی یک دختر است

داشت با خودش حرف نمی‌زد

داشت با سگ‌اش می‌رفت سگ‌اش به او شرافت بخشیده بهای‌اش را بالا برده بود
 انسان: این سرچشمه‌ی بلا این به ارمغان آورنده‌ی فنون فنا
 این سرسپرده‌ی توده‌های طلا این دربه‌در در لابه‌لای هر چیز
 به دنبالِ مدرکِ جرمی علیه کسان این در خود کرده کرکسی را پنهان
 پایه‌پای سگ‌اش روان داشت با خودش حرف نمی‌زد گویا با خودش هم قهر بود
 بیابانی و وحشی اما اهل شهر بود گاهی سیلان احساس مانع دیدن صخره‌ی عقل
 و به بار آورنده‌ی شیشه‌ی پشیمانی
 گاهی سیلان عقل باعث تحلیل صخره‌ی عشق و احساس و
 بشارت مرگ اندک‌اندک آدمی داشتیم به دنیا می‌آمدم تا به نداشتن‌ها بیندیشم
 به آتش در افکندن به مدرک‌های کذاب جرم به دست‌گیری به پاداهی
 بلا: این زه‌دانی که آدمی از آن پا می‌گذارد به دنیا
 دست در دست زوزه‌گیان اما گوینده از فرشته‌گان و آسمان
 رونده از اشتباهی به اشتباهی این‌جا در آغوش گیرنده‌ی سایه‌ای آن‌جا تصویری
 کرکسی نقاب بر چهره مدرسه و مسجدی برای خود ساخته
 طبیعت فراخ و طینت زیبای‌اش را در مقابل دفتر و دستکی باخته
 و همین قدر خودش را شناخته که اصلن نشناخته است
 یک هوا تاریه‌ای پاک را برای خود دست و پا کند و کلاهی ضدِ دروغ و دود را بدوزد
 با چه آتش‌ها باید که در جنگ و در چنگ چه پلنگ‌ها که باید بر بطن بنوازد!
 تو آن استخوانی هستی که در دهان سگ
 تلاش و تقلای‌اش را برای رهایی از دهان سگ رقص می‌نامد
 و در شناسنامه‌ی خویش می‌نویسد: «تاج سر موجودات جهان»
 و من آن کسی که سرانجام سخنان‌اش در سردخانه‌ی مرده‌گان

مگر ثانیه‌ای سرِ مرده‌شویان را تنها گرم کند

آن مرز متمایز کننده

شنیدن و دیدن و لمسیدنِ صدا و چهره و بدنِ
 رازها را نه هر گوش و چشم و دستی می‌داند
 نه هر کسی می‌تواند مثلِ مسیح بازی گوشانه به کودکان دل ببازد
 دلِ کودکان را به خود ببازاند تو شبِ برایِ آن به خوابِ می‌روی
 تا صبحِ شعرِ بعدی را بسرایی به خانه‌ای در آیی با سقفِ اکتشاف و

ستون‌هایی از عشق این بلدوزرها و بیل و کلنگ‌ها چه می‌خواهند از جان من؟
 چه‌گونه می‌توانند با خراب‌کاری و خون‌ریزی به دست آورند مرجان و یاسمن؟
 مرز متمایزکننده‌ی انسان از حیوان سیم خاردار از سخن دارد
 سنگ‌چین‌هایی از تظاهر اما این هر دو هیچ قدر مشترکی با صلیب و
 با سرودهای چهارگانه‌اش ندارد اگر سرزمینی شب بخوابد و
 صبح آدم‌هایی سه‌پا را بر خود ببیند دیگر اصلن تعجبی نمی‌کند
 اگر آدم‌هایی بی‌سر یا به جای سرشان مثلن یک صندلی‌ی ضدِ شعر را /
 انگار هر چیزی که خودش را در خاک می‌کارد
 بارهایی مخالفِ خویش را به ثمر می‌آرد که ما از ما شمای بی‌شرافت
 شمای شب‌های تان بی‌عشق بی‌ستاره و ماه را درویدیم شمای عبوس‌چهره
 بوسه‌های تان یادآور لب‌های یهودا سربرنده‌ی سهره آواز من کجاست؟
 چرا به آشیانِ رازها با بال‌های پنهان باید سفر کرد
 و چه‌گونه از یک صفرِ درونِ تخم هزار تیر و الوار می‌توان در آورد؟
 ای خانه‌ای که هیچ خدایی را به خود راه نداده یا خدایان را از درونِ خود رانده‌ای
 ابرهایی از معنا و مرجان از خاطره و سیم خاردار از دست و پا را بر زمین بارانده‌ای
 آیا اگر حیوانات هم می‌توانستند سخن بگویند و در پشتِ خنده‌های شان بمویند
 از انسان جلو نمی‌زدند در دروغ‌گویی در تاجی را بر سرِ خودشان نشانند
 و کفشِ همه‌ی موجوداتِ جهان را محتاجِ خود خواندن؟
 شعر برای آن بازی‌گوشانه هر شب به خواب می‌رود تا صبح تو بعدی را بسراید
 و به زمانه بفهماند: بیل و کلنگی که خودشان را در خاک می‌کارند
 بل‌آخره روزی زنده‌گان به جای‌شان سر از خاک درمی‌آرند تمیز و سر و مُر و گنده
 به این سوی و آن سوی روانِ پیرسان
 و جویانِ قدرِ مشترکِ این صندلی‌ای که از آتش است
 با این آبی که بر آن نشیننده و نام‌زالِ مسیح را تلفظ‌کننده

آسیاب‌های بی‌قضاوت

قربانی کردن کلمات در معبد بلند سکوت
صد ستاره آدمی را به آسمان نزدیک‌تر می‌کند و هزار بار به راز دل زمین آگاه‌تر
از سنگ غم‌گین‌تر اما در بطن سنگ تو را از سبزه جوشان و دمنده‌تر
شاداب‌تر می‌کند آن درخت قایق و آن باغ دریا بود سفر ضد خیانت و خمودی
سفر به عمودا بود و ناخدا را نام کرم و آخرین واژه خاک
چه بی‌باکانه من خون خرم‌ن حرافی را در پای ایجاز می‌ریزم! و از این ریختن
سنگ‌دلان از پشت سنگ ماه نیمه‌ی تاریک دل خودشان را نشان داده
و آسمان ستاره‌گان‌اش را دور یک میز جمع کرده فلسفه و هنر می‌خورند
و به یاد قربانیان تعمق در ظریف‌ترین دقایق انسانی جامی می‌زنند
خدا از دست ما افتاده و تکه‌تکه شده معناها یکی‌یکی خفه ارزش‌ها واژگون
و خفاش جای خورشید را گرفته زمین تکه‌بالی‌ست بال دیگر خودش را گم کرده
و بیضه شکسته که می‌شود خرافه و حریت از آن بیرون می‌زند
چون سفیدی و زرده ای آبی ای جدا افتاده از آغوش مادرت آسمان
ای خرد شده فقرات در میان دو سنگ آسیا ای درختات قایق و باغات دریا
چرا از ریختن خرم‌ن خون ما زمین دانای‌تر نمی‌شود؟
چرا از تصادف در دناک ارزش‌ها و گشته شدن هزاران‌شان (هوادران‌شان)
دو چشم کسی بینا و چشمه‌ای یک ستاره به سعادت نزدیک‌تر نمی‌شود؟
تشنه بازمی‌آیم از خویش از خفه شدن رخت معناها بر ریسمان
از خاکی که بر آن فلسفه و هنر مثل مورچه له می‌شوند در زیر پای زمان و مردمان
در زیر پای مردمان زمان بازمی‌آیم و به هیچ جا نمی‌رسم
جز به جامی که جهان بزرگ عشق و آرزوهای‌اش را
و تجربیات در دناک ذره‌ذره‌ی وجودش را

در بوسه‌ای راز آمیز بر لبانِ تو خلاصه می‌کند جامی که دلی با آن آبی دارد
 با آن آخرین نگاهِ یک قربانی یک انسان انسانی عازمِ سفری عمودی
 به معبدی که در ابعادش دریغا آسیاب‌ها بی‌قضاوت
 آسیاب‌ها بی‌پاداش و بی‌پادافره معبدی که حجره و حفره‌های اش را همه
 قفل و کلید در دستِ یک کرم یک کرم اعظم

شهرزاد

تاریه‌ای تاریک از پس و پیچِ کوچه‌های باریک
 و از فرازِ سرِ پسته‌فرتان و سنگ‌دلان بگذرد راهِ خانه‌ی بلندِ خدا را بیابد
 و به بیانی روشن برسد چه شهرها و شهرزادها به هزار و یک دردِ بی‌درمان مبتلا

و ما به غبارِ قصه‌ای غم‌گین و بیابانی برای گوشِ هیچ کس تبدیل می‌شویم
از شما که هوایی پاک بودید و خانه‌تان در زیباترین آرمان‌ها خانه‌تان در کلام
از شما که پنجره را باز می‌کردید و خودتان را در خیابان تماشا
به زیرِ سکه‌ی سعادت‌مندِ ماه و ارزش‌هایِ درخشانِ ستاره‌گان
حالا چه بر جای مانده است؟ که از خویش رفته که به خویش آمده است؟
انسان این اتفاقِ ناگوار این جانورِ جاروی‌اش رو بنده‌ی آب‌رو
این شانه‌اش درهم شکننده‌ی زنده‌گی‌ی مو این بیمار
که عقرب و مار از او بیم دارد وقتی که پوستِ حيله‌گری‌هایِ خودش را می‌خاراند
خار و سنگ‌خارا حساب به دست‌شان می‌آید
پایِ غبار شاید که بیابان‌ها را بی‌هوده می‌پیماید شاید که آن شاهنشاهِ آرمان‌ها
آن درمانِ دردها تنها در رؤیا وجود دارد
تا ریه‌ای آمد به جست‌وجویِ خانه‌یِ خودش در سینه‌یِ من در کلام
هزار و یک تیر و تبر به تازه‌گی‌ی هوا تاختند
قصه‌یِ پیروزی‌یِ پست‌فطرتان و سنگ‌دلان را به زیرِ سکه‌یِ سعادت‌مندِ ماه بافتند
تو عریانی تو پنجره به پنجره و بیابان به بیابان آمده‌ای و جاروی‌ات وجدانی
جمع‌کننده‌یِ بیان‌هایِ روشن به روی هم
چرا دستی چیزی از ما برای کسی بر نمی‌گیرد؟ انسان
این اتفاقِ گرگ‌ومیشی رنگ را این چراغِ دستی را
جهان با خودش به کجا حمل می‌کند؟ مقصد قصه گفتن است
قندِ روشنِ شب را به درازا کشیدن و استکان را خفتن است
تا صبح هر جانوری که پنجره را می‌گشاید ببیند خودش را که به دیگری حمله می‌کند
اما خودش را می‌خورد و با این خوردن خدا را در تاریکی‌یِ هر جمله و هر سخن
در کویِ سرد و کوچه‌هایِ باریک بر فرازِ هر بد و هر نیک دوباره زنده می‌کند

ریاضیات مورچه است

جهان را جهان برای جهیدن اش برای پریدن اش از آشیان زنده گی‌ی ما گفته اند
 آنان که در خاک خفته اند برخی از آتش آب‌روی برده
 برخی به آتش آب‌روی داده اند ریاضیات مورچه‌ای ست که آهسته آهسته و دقیق
 اندازه می‌گیرد سود و زیان حیات را سپس پشیمان و با حیا
 پا به عرصه‌ی ادبیات می‌گذارد به جست‌وجوی عشق و معنا
 به جست‌وجوی جهشی به سوی فرشته‌گان و خدا کینه اگر کشیده نشود از دشمن
 یا حداقل نیش سوزنی به نخ‌اش زده پینه می‌بندد پوست جان دوست
 سقوط می‌کند آتش و پَر از عالم پریان سود و زیان هر دو در یک خاک دراز کشیده
 و گردن زرافه‌ای دیگر نه پیدا جست‌وجویی نه در کار
 کندیده‌ای تو در اقتصاد کیتی در کیتی‌ی اقتصاد
 و مقصدت را مورچه‌گان به دهان گرفته می‌برند تا به مأموران دوزخ تحویل دهند
 نه! ما نه این کینه و نه این رشوه را نه این شیطان و نه این خدا را
 نه این تردید بین راه خیر یا شر رفتن را پذیراییم
 ما می‌دانیم که کلمه خانه‌ای نورانی است و عشق سنگین‌کننده‌ی آب‌روی ترازو
 و مجنون‌کننده‌ی دریاست موجی که مورچه‌گان از او بال اسبان یال
 و شاعران خیال می‌گیرند ای فانوس آدمی را به اشتباه اندازه‌نده
 فرق این زنده‌گان با آن مرده‌گان که هر دوشان بی‌حرک و بی‌سخن
 و اندازه‌گیرنده‌ی فضیلت و شرافت با تابش سکه
 با سر تکان دادن بز بنفش اخفش در چی ست؟
 کی ست که با وجود کینه به نهنگ صفتان و پلنگ آیینان
 این جا ماهی و آن جا آهو باقی و باغی از ستاره و معنا را بنیاد بگذارد؟
 به زبان رمز و اشاره با زایش شیعه و پینه به اهل زمانه بفهماند

که جهش و پرش و حشیانه‌ی جهان از جانِ آدمی
و بی‌جواب گذاشتنِ پرسش‌های اش آغازِ زنده‌گی‌ی آشیانه‌ای دیگر
و در آشیان شعری دیگر که شر و نیکی را با ترازویی تازه و سود و زیان را در بیضه
با سفیدی و زردی‌ی ماه و خورشید اندازه می‌گیرد

حشره‌ی بی‌نام

غذای اش زمان است این حشره‌ی بی‌نام
و از وحشت اش مردمان به داخلِ زبان گریزنده

کلمات را مثل موم در دست رام کننده حواسِ شانه را از سفیدیِ مو پرت کننده
 و گاه از ترسِ مرگ به دامنِ مرگ چنگ زنده
 ذراتِ هوا صرفِ نظر از تجاربِ نیک و بدشان و رنگِ بال‌های شان
 همه عاشقِ رفتن به طرفِ ترانه‌ی سوزانِ خورشیدند
 مجنون از رقصِ صادقانه و شوریده‌وار بیدند
 انسان‌ها سازهایی هستند که در سال‌های گوناگونِ عمرشان
 این‌جا و آن‌جا به دستِ حوادثِ حواس‌شان را کم‌کم از دست داده
 و خودشان درهم شکسته می‌شوند مرا دوباره بیافرین! ای آفریده‌گار
 ای غذایات زمان ای عزایات جشن ای داخلِ زبان‌ات چراغانی
 تو آئی که ذراتِ هوا می‌جویندت که خاک‌ها آب‌وار می‌پویندت
 و ستاره‌گان چون نور از ماتحتِ خویش می‌دفعندت
 حشره‌ی بی‌ابتدا و بی‌انتهایِ جهان را در درونِ ما خون‌ایم
 از استخوان‌های اش ساز و قلم تیر و کمان سازنده
 یک‌دیگر را نوازنده و یک‌دیگر را کُشنده اما برنده نه ما و نه آن حشره
 زیبایی از کجا می‌آید که شبِ مشتاقانه در شما می‌نشیند و ساعت‌ها
 خیره به اخترها نگاه می‌کند و قند در اعماقِ دل اش آب می‌شود؟
 عشق این موجِ لطیف و عزیز را کدام دریا آفریده است؟
 اوجِ ریسمانی‌ست که سرِ دیگرش را در خاکِ بدنِ مرده‌گان می‌خورد
 شاه‌باز دوباره به خانه‌ی گرمینه‌گی‌ی خویش باز می‌گردد چیزی نشده است
 فقط مویِ شانه سفید و بارانِ چتری را به رویِ سرِ خویش گرفته
 به خیال‌اش که دارد از گشت‌زاران انتقام می‌گیرد!

مرغِ اعماق

فاضلابی در اعماق و بر سطح لبانی که به مردم فضل می‌فرود شد
 دو جهان بینی‌ی متضادِ یک عینک و سه ناشرِ نابشر
 که کتابِ شَر را با عنوانِ شراره‌های نیکی چاپ می‌کنند شب بود
 چرخِ فلک گوش‌های اش بسته جان‌اش خسته و ازابه‌ی اراده در هم شکسته بود
 سایه‌ی من با من خداحاضی کرد و رفت تا بخوابد مرا تنها گذاشت
 و من احساسِ نقصانِ وجودم را با ستاره‌گان در میان گذاشتم
 از حدس‌دانِ خویش خورشیدی شبانه را برداشتم
 مردم از مرغِ اعماقِ خویش که پر می‌گیرند
 روح‌شان چه آوازه‌های صیقل‌خورده‌ای می‌خواند! روی‌شان چه سفید می‌نماید!
 دریا را با عینکِ خیال دیده بود ماهی و با قضاوت‌های اش از پیش
 در پسِ پستی‌های نهنگ خوبی‌ها را شنیده و کرده بود آهی
 کتابی‌ست جهان و هر یک از موجوداتِ دوپا یک لغت که برایِ غلبه بر مرگ
 انبوهِ قصه‌ها را مثلِ چراغ در کوچه‌ها روشن کرده
 دادگاهِ ادعای اش گوشِ شاهدانِ فلک را کر کرده جان‌اش خسته
 ازابه‌ی اراده‌اش در خون نشسته و رگ‌اش در چاپ‌خانه‌ها به کار رانده برایِ شیرازه
 در درختان برایِ دار شب بود خفه‌ی من صدایِ بازگشتِ پایِ سایه‌ام را شنید
 کم‌کم گلی از شاخه‌اش دمید بلند شد و از گفِ داستانِ تو خورشیدی شبانه را برچید
 آن‌گاه دید که قضاوت و قاضی با به خشکی افتادنِ ماهی می‌میرد
 نقصان در حدس‌دان و سیاهی پرنده‌ای‌ست که از صورتِ انسان‌ها پر می‌گیرد

قلب در کفهی ترازو

سنِ سخن به نخستین سنگِ هستی می‌رسد و وقتی که می‌رسد
دیگر اثری از سخن‌ساز و هستی‌آفرین باقی نمانده است رفته است
تا بار دیگر با نامی دیگر با چهره‌اش که نقابی از عباری دیگر باز آید
ما را به سر سفره‌ی خوردنِ قصه و رؤیا باز آرد فاضلابی آغازِ فضیلت
ضدِ تزویر و ردیلت است درهم شکننده‌ی تصویرِ خویش تا خدا و خلق در آیین
یک‌دیگر را باز یابند و دستِ معنا و پایِ امید را از بند بگشایند
شما آزادید اما برای رنج بردن در ترک‌های سنگ خفتن
از آزار و تعقیبِ آزادی‌گشان مردن من از زهدانِ نقاب تا ابد زاده خواهم شد
و در هر مرحله از سن‌ام صدایی دیگر نگاهی دیگر
و دوستان و دشمنانی دیگر خواهم داشت
معنا و امید و مقصدی را امروز در خاک کاشته و فردا از میان‌شان برخواهم داشت
بافته‌های دنیا دل آدمی را مثل سنگ می‌شکافتد
و تیر و کمان‌های کمین کرده پشتِ هر کوه و تپه رود را دیوانه می‌کند
و رود به هر کجا که سر می‌گذارد زمین زیر پای‌اش را خالی می‌کند
تو هم‌واره چون ذره در هوا معلق بوده‌ای
در گوشت و خونِ کلمات چون موری نفوذ کرده‌ای از هر گوری چراغی در آورده‌ای
اما خودت در تاریکی با تاریکی‌ی درون در جنگ دست و پای‌ات در بند
و دل خوشی‌ات کمری باریک و سرگرمی‌ات پاهایی زیبا
سلاح کمری چرا به خودگشی به رنگِ پریده‌ی رخِ لاله
به پر ریخته‌ی پروانه‌های آواره
و به هستی‌ی این سنگی می‌اندیشد که شاید روزی روزگاری
قلب حیوانی ابتدایی بوده است؟ چه گوهری‌ست در جانِ فاضلاب‌ها

که آنان را از خودشان خسته و برای رسته‌گی و رستگاری
 به سوی اکتشاف به سوی ستاره‌گان بالایی می‌کشاند در رؤیا و قصه می‌خواباند؟
 معنا تپاله‌ایست که تنها دهان خاک را پُر می‌کند و خدا سپوری کور
 که هر صبح زود از دورهای دور با جارویی بی‌سن به این‌جا می‌آید
 و در آن‌جا هم دست‌اش با ادعای عدلِ ترازویی عشق‌بازی می‌کند
 که سنجه‌اش نیمه‌قلب آدمی است

زن شعر است

هر چه از زمان بگریزی باز زمان را می‌بینی که دارد از روبه‌روی‌ات می‌آید
 سرودی به تمسخر درباره‌ی ابله‌یتِ زمین و زمینیان می‌خواند می‌داند
 که مقصد در همان آغاز راه شلواری راه‌راه مثل پوستِ کردارِ گورخر داشته است

تو چرا با چراغی در دست تمام عمر به دنبال دوست در پندارهای پوک می‌گردی؟
 تو چرا با دو گردوی وسط پاهای ات به یک خدا اعتقاد آوردی؟
 مگر نمی‌دانی که فضله‌ی هر گنبدی فرق دارد با مُهرِ نماز؟ (یا ندارد؟)
 پایان در همان آغاز پَرهای اش ریخته یک شکارچی شعر و عشق را
 برای به درازا کشاندن داستان زنده‌گی بیخته
 و من قفس را و شرارت را بعدها تحویل خواهم گرفت
 دستان و گوله‌پشتی‌ی خدا خالی و خودش به هر سو که رو می‌کند به امید فراری
 زمان مثل اجل در پیش روی اش هویدا و دو رکعت نماز مرگ را می‌کند ادا
 افکار سبک‌سرانه‌ی گاه را باد با خود می‌برد آب خاک‌سارانه به تو توصیه می‌کند
 که هر روز به کافه برو و یک فنجان خورشید را سفارش بده! بزن! بکوب!
 برقص! که زن شعر است و شیرش در گرگ‌ومیش سحر ساحری است
 که آهو از او عابد و به اختیار می‌خواهد که به بند عشق شود گرفتار آری
 با تنوع‌طلبی و ماجراجویی این جوی نوع بشر را به‌تر می‌تواند تحمل
 به‌تر می‌تواند بفهمد با بازی‌ی گردو و گنبد پستان برنده و بازنده را هر دو
 کلاه یک باد می‌برد هر چه انسان بیش‌تر بمیرد بیش‌تر زنده می‌شود
 امید هر کس رنگ دل او صدای اش جهان بینی‌ی آرزوی اش را دارد
 قلب من قفسی با دری باز است که جهان داوطلبانه به درون اش گذاشته
 خورشید را در رگان‌ام جاری و از استخوان‌های ام ابری ساخته
 تو به‌ترین دوست و به‌ترین دشمن خودی و هر چه از خودت گریزان
 باز خودت را در جلوی خودت بینان تو که از سراسر هستی
 فقط سخن دهان گوساله‌صفتان را می‌خری بی‌گمان خودت خری

شماره‌ی ۵۰

من و تو به جست‌وجوی او می‌رفتیم تا با تکمیلِ مثلثِ میلِ عشق را تک‌تک در تاریکی‌ی باغچه بکاریم و تاب‌وتوان و اراده‌ای والا را از غنچه‌ها برداریم برویم به دنبالِ دنباله‌های بادبادکی که نام‌اش انقلابِ چشمان‌اش بی‌خواب دستان‌اش آتش‌زنده‌ی خیالِ خدا برپاکننده‌ی غوغایی در شورانگیزی‌ی شب‌ها شماره‌ی ۵۰ در پایینِ پایِ صفحه عمری سفید است و بانوی برفک با گیسوی سیاه و پُرشسته‌اش هدیه‌کننده‌ی باکره‌گی به زمین زیبایی به زمان صداهای بیرون حواسِ تصویر را از آینه پرت می‌کنند زار می‌برند و افکاری ویران دیوانه‌وار به ملاقاتِ تو می‌آیند تو که ضلعی از مثلثی حلقه‌ای از دنباله‌ی بادبادک و قطره‌ای از باران سیمی داشت به جست‌وجوی چترِ خویش می‌رفت چتری که خدا در پارچه‌ی پلاستیکی‌اش آتش گرفته چتری پشتیبانِ انقلابیون و در جنگ با گازهای اشک‌آور چتری خندنده به ریشِ خاکستری‌ی ابرها و شماره‌ی ۵۰ در پایین‌ترین سفیدی‌ی کاغذ‌ها خوابِ دخترِ جوان و سیاه‌موی برفک را می‌دید از شاخه‌ها راه‌به راه حسرت را می‌چید نه! هیچ میله‌ای این بافته را تکمیل نمی‌کند هیچ چشمی رازِ دنباله‌دارِ ستاره‌گان را روشن و از سقوطِ آنان و انسان‌ها به دره‌های درمانده‌گی جلوگیری نمی‌کند انقلاب و صدایِ تصاویرِ بیرونی تجلی‌ی تاریکی و شکست‌های درونی‌ی آینه است و شعامت گاه ماشینی با چرخ‌هایی یک‌سونگر و سپری از نادانی غنچه از زهدانِ مادر تا گورِ صدفبار و به هزاران رنگ باغچه را تأویل می‌کند زنده و مرده و خائن و خادمِ باغبان را به یک‌دیگر تحویل می‌دهد

اما هم‌چنان پروانه نقشِ بلندِ بدنِ بادبادکِ باقی
 و مثلثیِ بادپا در به‌در به دنبالِ من و تو تا من و تو از من و تو تعی
 رازهایِ زنده‌گی هم‌چنان راز باقی و شماره از پایِ شعوت‌ناک و سفیدِ صفحه بالا
 و تکثیر شود در میانِ ستاره‌گان لا اله الا الله

ارژنگ

چه دانی؟ چه مانده‌ای و چه مانی؟ این ارژنگِ رنگارنگِ زنده‌گی است
 که اژدر یا نهنگی به نامِ مرگ در به درِ خانه‌های اش می‌برد
 عزیز و پاک و زیبا مثلِ هوای اش می‌آورد و سرانجام از او آب‌روی می‌برد
 چه فایده از کسان و یاران‌شان را شبانه به گشتن دادن آن‌گاه در روز
 با عکس‌هایِ رنگارنگ‌شان روزگارِ دفترهایِ یادگاری را مزین کردن؟
 دریا با دو چشمِ خشک‌اش دنیا را نگاه و در دریای بیان را تحلیل می‌کند
 حدسی می‌زند فانوسی می‌دهد فانوسی می‌گیرد چه دانم؟ چه مانده‌ام به جا؟

در زیر یخ‌بندانِ ناامیدی شاید که امیدی هنوز غُلغله می‌کند
 شاید که خورشید هنوز لب‌خندِ آسمان است و
 در آستین‌اش مژده و مژده‌گانی‌ای پنهان پس چرا هر گاه که انتظار
 از این جا می‌کند گذارِ دستان‌اش خالی و پشتِ خمیده‌اش را کوله‌باری
 از بسیاری‌یِ پشیمانی؟ چرا شفق را اشک از خون
 جنسِ ابرها از عصیان و از جنون؟ اتاق‌هایِ یک خانه این جا مشفق و محبوب
 و آن جا مهجور و منفورِ یک‌دیگرند
 ساکنانِ خود را گاه به سیر و سفرهایِ آسمانی و خدایی
 گاه به دیدارِ دیوهایِ بیابانی و حشراتِ جاسوسِ شهر و ندانِ خویش می‌برند
 ما هرگز از زمین و زمان بیرون نبوده‌ایم ما با دو چشمِ خشک
 عکسِ کُشته‌گانِ مان را نگریسته خنده‌شان را ورق زده
 اما ارژنگ را در حالِ گریستن دیده‌ایم "بابک!" پدرِ کوچکِ من!
 ای ماهی‌یِ آرمان‌خواه و عدالت‌جوی این بی‌وفا و نامهربان جوی
 برای تو بسیار سرد بسیار تیره و تار و جای‌گاهِ جلبک‌شخصیتان و
 گوک‌آوازان بوده و هنوز هست جای‌گاهِ کسانی که مزدِ بزرگی‌یِ قلبِ "مزدک" را
 و پاداشِ پاکِ دلِ آب‌اش را به سکه‌ای تبدیل و آن را در کفِ ناکسان می‌گذارند
 کسانی که آتش را نه از آتش‌دانِ اندیشه‌هایِ بشر دوستانه‌ی زرتشت
 که از دهانِ اژدها برمی‌دارند که مانده است؟ که رفته؟ که خسته
 و نشسته در وسطِ اندوه‌گینی‌یِ صفحه‌یِ یک عکس؟ چه کسی دارد ما را تماشا می‌کند
 ما را که هنوز فانوسیِ مذاب در رگ‌هایِ مان و حدسیِ منجمد در استخوان‌هایِ مان؟
 ما را که شاید در زیرِ شعله‌هایِ بلند و رنگارنگِ امیدمان
 یأسیِ سخت و سفتِ یخ‌بسته باشد اما بی‌شکِ شکلِ هندسی‌یِ انتظارمان را
 (که عمرش هزاران سال و پرپرزنان در ورایِ ابرها) هنوز هیچ کس
 در این هستی‌یِ پُرسخن‌چین و پُرکرکس نمی‌داند

مرغابی ای که نام اش عقل است

از پاک کنِ مرگ گریزان لغتِ زنده گی شاخه به شاخه پران
 و شما پیرانه سرانِ دیر رسیده به قطارِ سریع السیرِ عشق
 پنجره های تان بی ماه و بی نسیم صندلی های تان بی ستاره و بی پروانه
 و ارزشِ خودتان کم تر از کم به اندازه ی شپشی انسان را در موی سر
 لکه های پوستِ پیکرِ پلنگ از ننگ نیست او با دریدنِ رنگ ها و درنگ ها
 زنگ های ذاتِ طبیعت را به صدا درمی آورد
 آب روی از آتش زنده گانِ کتاب و انسان
 و از آنان که ارزش شان به اندازه ی یک شپش می برد
 لغتِ مرگ مغفور و شاخه به شاخه پران از پاک کنِ پاک دلِ زنده گی گریزان
 برای خود دستگاهِ عریض و طویلِ امنیتی را پی ریزان
 و لکه ی دامنِ خود را پنهان کنان
 خود را طرفدارِ ترانه ی قناری و رقصِ آهو نشان دهان
 و شما که قلب تان روز به روز ماشینی تر بوق اش سودجوی تر
 و دندانِ عقل تان گندیده تر می شود شما که هر شب بیگانه تر با ماه
 - آن تخم مرغِ پخته و مجربِ آسمان - آن دل اش سفید و پاک
 دهان اش دمنده ی خنپایِ ستاره گان
 دست اش پرتابی ی سنگ به طرفِ خیانت ها و امنیتی ی مأموران
 نه! با فلغلین و نمکین کردنِ فاجعه فاجعه خوردنی نمی شود
 با هزاران نماز و صد صدقه دو صدقه فاجران سرافراز و یک گناه شان پاک نمی شود
 چه گونه می توان طنینِ تلاطمِ دریا را به قفس کشید؟
 چه گونه می توان برای عصیان بی ابعاد و درهم کوبنده اش چفت و بندی آفرید؟
 این مرغابی که عقل من است دیگر هیچ پرچمی را از هر جنسی

از آن آدمی شریف یا بدجنسی فرامی‌گشت لکه‌های پوستِ پیکرِ پلنگ و پروانه را
 جدا از وجودِ آنان و از وجدانِ جهان بررسی نمی‌کند
 مرغابیِ عقلِ من می‌داند که آن قطارِ قرن‌ها ساله و آواره
 آن قطارِ پشت‌خمیده و سفیدگیسوی را
 تنها عشق است که سرانجام به سامان می‌رساند و آدمی از هر چیزی که بگریزد
 از خودش گریخته و به دامنِ هر چیزی که پناه بیاورد
 به دامنِ خودش پناه آورده است

ما لغت‌های آن کتاب بودیم

ما لغت‌های آن کتابی بودیم که به آتش کشیده شد با علم‌هایی کم‌رنگ
 و علم‌هایی سینه‌چاک و فراکشیده
 دسته‌هایی از میوه‌های نارسیده اما شوریده‌دل را گردِ هم جمع آورده انگور نخورده
 مویز شده مست و خراب راه‌خانه‌ی خود را گم کرده بودید شما
 نشانِ آوایِ فناری را دیگر نمی‌گرفتید از تیرها
 و نمی‌دیدید زنبقی را که ذره‌ذره بالیده بود در گهواره‌ی زمختِ سنگ‌ها

زن و مرد هر دو را یک کمان آفریده یک شراب به بالین زایمان نشسته
 فُنداق کرده و در کتاب گذاشته دستان من آن قدر ورق خورده
 و آن قدر عَرَق در نگاه‌ها گذاشته که آسمان ساییده و کهنه
 و خدا سپاه‌مست بر سر کار کشاورزی‌اش می‌رود هر روز هنوز
 دست‌مزد تو را فرشته‌گان می‌دزدند فریادت را خوب خوب می‌زنند
 فلک می‌کنند ستاره‌گان را سطرها میله‌ها و جلد کتاب در زندان است
 قناری که فوت و فن زیبایی‌ی آوازش را برای کسی رو نمی‌کند
 صدای سلاخان را بو نمی‌کند تنها یکی از زندان است
 با هر بار عبور از خنیا‌ی خیابان رقصِ خدای خود را تازه می‌کند اتومبیل
 شعر دنده‌های سنگی‌ی خودش را حس می‌کند می‌شمارد
 اشکی از دیوار بالا می‌رود اما انگوربان انگار کور
 و از فکر آزادی‌ی انگورها بسیار دور است نطفه‌ی طیفه‌ی ترانه‌ی گهواره‌ها
 همه در زهدان گور است اندازه‌ی ابعاد هراس مترها را دیوانه
 مردمان را نمازگزار و مؤمن انگور نخورده مویز قطره نبوده دریا
 و چکه‌نوری را نشنیده خورشید می‌کند مرا دیگر که از من باز می‌شناسد؟
 مرا که استخوان‌های ام را تو این‌جا چوب برای فلک کردنِ گره‌ی زمین
 آن‌جا تیر برای سینه‌ی سوسن‌های آزاد و در وسط اتاق میزی کرده‌ای برای شراب
 شرابی که خودش را می‌خورد
 این اسبِ عَلمی را بلند و دسته‌ای پُرسر و صدا از مردم را درست نمی‌کند
 هیچ یالی را پشتِ سر قیام نمی‌اندازد از زن و مردی‌ی انسان‌ها
 مزیت یا زبانی را مرتبط با زبان نمی‌کند با یادِ میله‌میله‌ها آن روشن و سایه‌ها
 و وفای عهد به زنبق‌های در غل و زنجیر این سمند سرکش و دیرسال اما ناپیر
 در خلوتِ خویش پستان در دهان شیرین کردار لغت‌ها می‌گذارد
 و آنان را شیر می‌دهد

داروی گیاهی‌ی عشق

گرفتن دست‌های تو را می‌جوید

پیمودن پاهای تو را به روی چشمان خویش می‌گذارد شامه افکار تو را می‌بوید
و آینه دل‌شگسته از دوری‌ی تو به بستن و گسستن پیوسته‌ی دوستی‌ها
و جای‌گزینی‌ی نوبت به نوبتِ عمامه و تاج می‌اندیشد
آن داروی از دل طبیعت برآمده و ضد درد آن داروی بی‌عوارض جانبی
عشق است پیماینده‌ی مساحتِ عقل و ارتفاعِ جان
فروکننده‌ی فرازهای قلبی و باورها و ایمان‌های کهنه
و به تو آموزنده‌ی گجایی‌ی گفتنِ آری یا نه و نشان‌دهنده به تو که روزگار
به‌ترین آموزگار و مبارزه وُ صفی دراز مبارزه در صفی دراز معنای مار است
یا برای آن است که نوبت به مار برسد و با شکوه تمام عمامه یا تاج بر سر بگذارد
آیا من وصفِ من را می‌کنم؟

آیا من پنجره‌ی دوگانه‌ی پاک‌ی و پلیدی در خویشتن را می‌کشایم؟
بسته است چشم آدمی تا واپسین لحظه‌ی حیات و آن سوی حیات
عقرب‌های دیگری زنده‌گی را آغاز می‌کنند
شناس‌نامه‌های تازه‌ای پا به دنیا می‌گذارند با امضای قلبی‌ی قُلاب
با مهرِ مهتابی و مهرانگیزِ عشق نیمه‌ای از راه سنگ است و سنگ‌سار
نیمه‌ای دیگر دردشناسی و داروسازی دو کوه موازی /
در سطور بالایی‌ی این شعر خطایی شد
اینک تصحیح‌اش: «زنداد و شگنجه و تبعید فقر و تحقیر
عوارض جانبی‌ی قرص عشق است و معدل معده‌ی زمانه جاودانه مساوی‌ی صفر»
چه کسی پا در راه تولد مجددِ خویش گذاشته که وجدانی در حال ترک برداشتن
صدای رقصِ مار در حال طنین انداختن

و زبانی متردد در میان آری و نه گفتن است؟
 این صدفِ سردِ به ساحل افتاده با افکارِ سفیدِ درونِ اش تا کی منتظرِ نوبتِ خویش
 برای پیاده کردنِ آرمان‌های اش از ماشینِ یک خیال باقی خواهد ماند؟
 آیا من می‌توانم از من از قفسِ تن چفت و بندی برای ارواحِ هزارگانه‌ی تو
 برای عصیانِ دریایی و درهم کوبنده‌ی تو بسازم؟

قصه‌ی سه نقطه‌ی شمع

سه نقطه‌ی "شمع" را تو دزدیدی تا "سمع" در سایه‌ی سرد و زردِ استراق تنها بماند
 تنها بموید و من حتا یک شانه نیابم برای سر گذاشتن بر او
 و برای شمشیر را به باد دادن دنیا به خطی می‌ماند که گاه به مداد
 گاه به تیر می‌زند گاه مقصدش به نقش‌ونگارِ مار گاه به شبی تار ختم می‌شود

این اهالیِ متانت این عهدبسته‌گان با فطانت این جهتِ حرکت‌شان ضدِ جهالت وطن را تا کرده و در جیب یا در سبیدی سرشار از سفته و سند گذاشته‌اند! با ورودشان از هر در چه عالی‌مقامانی از سر جای‌شان برخاسته و برای‌شان کلاه از سر برداشته‌اند! من حتا نقطه‌ای از شمعی ندزدیده‌ام من پروانه‌ای را نکشته‌ام من به گاه گریه‌ی زنبور شانه‌ام را پیش برده به سرش ارمغان کرده‌ام شخصیتِ انسان‌ها نخست با خطِ یک لب‌خند و قوسِ دو سلام آغاز اما باز میهن‌شان از سبیدی به سبیدی سرگردان تا کدام دست بوی سفته و سند دهد نیشِ مدادِ دلِ سفیدِ کاغذ را به صدا درمی‌آورد اعراب را به آواز اما استراقِ سمعِ شمع مرز و ملیتی نمی‌شناسد او سیمِ تلفن و اینترنت را طلایِ خود و کتف و خون و استخوانِ انسان‌ها را مِلکِ طَلقِ خود می‌شمارد حالا که هر باد خودش به هزار شمشیر تبدیل شده و نگارِ زیبایِ زمین مار است و حلقه‌ی ازدواج‌اش هم او و "شاهد" زمانه‌ای سیاه‌پوش حالا که بانگِ نوشانوش در گور و خدا و خلق وعده‌های‌شان را می‌اندازند پشتِ گوش پیداست که آن عالی‌جنابانِ سرِ جایِ خودشان هم به سر جایِ خودشان تبدیل می‌شوند و برایِ قوسِ هیچ ابرو و زهرِ هیچ چشمی نه بلند می‌شوند نه پره‌هایِ پروانه‌ای را برایِ تره خُرد می‌کنند میهنِ نخود دیزی است و میزِ غذاخوری جاسوسِ چهارپایه‌ی خود دوربین‌هایِ نزدیک‌بین جداکننده‌ی مو از ماست لب‌ها متلفظ از ماست که بر ماست اما گوشِ تو تنها بده‌کار بانگِ بلندِ بانگ شخصیت‌ات کاغذی مچاله و افتاده در سبیدی الحق که تو تنها به خودت مانده‌ای ای تک‌نقطه‌ی سقوط کرده از فرازِ سرِ متبرکِ شمع ای شهامتِ شیر را هرگز نداشته اما در دست‌ات همیشه شمشیر و تیر ای پیرِ شگنجه‌گرِ دو نقطه‌ی والا و گرمایِ دیگر

ما مقصدیم

خنده‌ی ابر از خورشیدِ وجودِ تو ظنّین می‌اندازد
و شخصیتِ آنان که شرح‌شان مختصر آمده در شر را زرد و محتضر در باغ می‌میراند
در سینه‌ات سنگی و از سنگ رُسته سوسنی مبارزِ راهِ عشق و آزادی
متبرک کننده‌ی آینه‌ای که خودش در گور و تصویرش در پرواز
من آسمانی بودم که خنده‌ی رازش هر روز
روزی ده خوش‌شخصیت‌ترین شب‌پره‌ها و
دست‌گیرنده‌ی راهیانِ راه‌هایی گندم‌هایی گرفتار در لابه‌لایِ دو سنگِ آسیا
اما طرفدارِ طرزِ تفکرِ روشنِ اروپایی چشمِ کلماتِ بی‌نوا و تنها را به گاهِ مرگ
چه کسی خواهد بست؟ از نامیراییِ آنان به آنان چه کسی خواهد گفت؟
ای دستِ ای مبارزِ راهِ عشق و آزادی ای بوسنده‌ی پلکِ دوست‌دارِ ایثار!
هر انسانِ یک خواب است گذشته را ابرها بر خاک ریخته‌اند
آینده نیز سوار بر اسبِ باد است تنها خورشیدِ حالِ شخصیت‌اش در آینه می‌درخشد
و می‌اندیشد به گندم‌های گرسنه و بیمار به جان‌گیریِ دوباره‌ی صدایی
که از جانان دور افتاده و مرده نه! ما از آغازِ هستیِ زمین در زمین بوده‌ایم
ما از او نرفته به او نیامده‌ایم ما دیگری نیستیم از ماده‌ایم
اما طرفدارِ مادگیریِ غرب و ماشینی شدنِ قلب‌مان نیستیم شرق!
ای کهن‌ناک‌ترین شرفِ کوه‌های کیهان
ای شاه‌بازِ از آغازِ شکارچیِ اندیشه‌هایِ والا و ظریف‌ترین عواطف
از زیرِ یخ‌هایِ زنگاریِ اعصار باز هم برآ! پشت کن به سنگ‌دلی و به سنگ‌سار!
یقیه‌ی تیره‌ی تعصبِ تعجر و تجاهل را پاره کن! بگو که خنده‌ی ابر از دلِ خورشید
برای ابرازِ وجود و نشان دادنِ سفیدیِ دندان نیست
بلکه برای نشاءِ کلام در خاک است برای دست‌گیریِ کودکانِ درخشان در دلِ آب

ما مقصدیم آینه‌مان نیز دست در دستِ تصویرمان در پرواز
 از سنگِ سینه‌مان سوسنی آزاده رو بیده آزادی و عشق را آواز سر داده
 و دانسته که بس خطاست چه در زمان و چه در مکان بازگشتِ خط به آغاز
 و مکیدنِ پستانِ آینده جفایی بزرگ به جنینانِ گرسنه و تشنه‌ی هنوز نازاده
 این تنها حال است که یکه و تنها می‌رقصد در قصری پُر چراغ و بامعنا
 و هر خوابِ آشفته و سیاه انسانی‌ست که به سراغ تو آمده

مشوقِ مرده‌گانِ صفرساله

گردآورنده‌ی دانه‌های گوناگونِ انگور در یک خوشه
 مشوق و مشکل‌گشای گیاهانِ مختلف‌العمر در یک بیشه است عشق
 بردارنده‌ی دام و دام‌گذار از سر راه شفا‌دهنده‌ی بیمارانِ سیاهی و ناامیدی

آورنده‌ی پیام و آفتاب پیام پاک آفتاب دریا را در خویش دارند قدم‌های تشنه
 و راه هر چه پیش می‌رود مقصد بیش‌تر از ما دور می‌شود
 وقتی آدم از درون فروریخته باشد دیگر فرازهای بیرون
 همه‌ی معناهای‌شان را برای همیشه از دست می‌دهند
 و آثار پای عشق بر خاک محو می‌شوند یک کودک ۶۰ ساله هنوز با شعر بازی
 و کلمات را سبک و سنگین برای بر هم زدن معیارهای ترازو می‌کند
 سری به تاستان می‌زند دریا را از صدای قدم‌های خویش مست می‌کند
 دانه انگوری تکه افتاده بر خاک خاک را می‌بوید
 اما نشانی از پای اعضای عشیره‌ی خویشان از هم شیره‌گان شیرین سخن
 از برادران شیردل و شمشیرزن و پندی از بند آن چراغانی‌ی خوشه‌ها نمی‌یابد
 با آن همه مردم‌دوستی‌ها و ضد نامردمان بودن با آن همه مشورت با شفاگران
 نشست و برخاست با وفاداران من چه قدر نامن و ناشناس چه قدر چاهام بی‌آب
 و آسمان‌ام چه بی‌ستاره شده است! پس چرا عشق بال نمی‌زند نمی‌آید؟
 نام مرا به منقار نمی‌گیرد نمی‌برد؟ مگر همه‌ی انسان‌ها صرفه‌نظر از نژاد و سن
 با هر رنگ پوست و زبان مست یا هشیار دل داده یا نداده به یار
 در تخمی واحد شکل نگرفته با جداره‌های پوست تخم مجاهده نکرده
 از او بیرون نیامده جیک‌جیک‌کنان یا چهچه‌زنان به جوانب مختلف جهان
 به دنبال معنا پرزده‌اند؟ مگر موهای سفید یک کودک ۶۰ ساله به شانه‌ی شاد باد
 و یک خاک به جاپاهای تازه نیاز ندارد؟ شعله‌های بالایی و پایینی‌ی آتش
 تحت نام بازی با هوا و نوشتن شعر شش‌ها هر دو برای یکدیگر دام می‌گذارند
 و آب‌روی از پیام و پیام بر یا پیام آور می‌برند چه آورده‌ای تو با خودت؟
 ای قلبات چراغانی ای ترازوها در باغات تشنه‌ی عطر ای مقصدت پیرناشونده
 مشوق مرده‌گان صفرساله؟ چرا این‌جا مردمان چنان از درون فروریخته‌اند
 که ارزش یک انسان برای‌شان کم‌تر است از ارزش یک دانه انگور زیر کفش له شده؟

هر کتاب انسانی مستطیل شکل است

در هر رفتاری با او و هر قضاوتی درباره‌ی ذاتِ تو
 باید جایی را برای پدیداریِ پدیده‌های ناگهانی خالی گذاشت
 نشست و برخاست چه با تاریکی چه با آفتاب را همه بر مبنایی عالی گذاشت
 هر کتاب انسانی مستطیل شکل است و معناها به هر قالبی درمی آیند
 خانه‌ها مانند دندان‌هایی در کنار هم و ماه پایین آمده قرص نانی
 که دل ساکنانِ خانه را آب می‌کند رفتارِ من با گرسنه‌گیِ روحانی
 جایی را برای خیانتِ جسم و خالی از شک را بر چهره‌ی قطعیت باقی می‌گذارد
 آجرهای به روی هم چیده شده‌ی قضاوت و اوراقِ کتاب را
 ریزش و بی‌قراری از سیلاب از باد
 و ناگهانی‌ها لحظه به لحظه کلنگی تازه را می‌دهد به دستِ خاک
 زبان چاهی‌ست که هر چه در آن دلو بیندازی واژه‌گان‌اش
 و در نتیجه پیک و پیام‌اش به پایان نمی‌رسد و معناها بر شاخه امروز سبز و
 فردا زرد امروز مستطیل‌اش یادآور کتاب و فردا تابوت
 در رفتار با خودت تو چه قدر حق آفتاب و تاریکی را به یک‌سان رعایت می‌کنی؟
 خودت را در چه قالب‌هایی مجسم؟ از به زبان آوردنِ نامِ او نامِ اویان
 زمانه کثیف می‌شود و سخت زیان‌مند و زمین ملعون
 اوهایی که خال را از چهره‌ی خدا می‌بایند و دندانِ رؤیای‌شان حتا
 در صددِ پاره کردنِ همین "حتا"ست ذاتِ مزرعه‌ای‌ست با بذرهایی از هیچ
 راه فرارفتن به سوی ستیغِ انسانیت بسیار دراز و پیچ‌درپیچ
 و در پشتِ تابشِ ستاره‌گان خورشید تا از خویش نامی بسازد
 آتش‌فشان‌اش به خان‌ومانِ ذراتِ شریف چه آتش‌ها که نمی‌اندازد!
 چه پیام‌ها را که پاره و چه پیک‌ها را که آواره به راه‌های خطا گسیل نمی‌دارد!

ای پدیده‌های پدیداری تان ناگهانی ای فروشکننده‌گانِ منبر و دار
براندازنده‌گانِ حدس و پیش‌داوری! ما را از شما نه قراری
نه پای‌مان انکارکننده‌ی فراری و به هر سویی که نگاه می‌کنیم
از آن سو کلنگی دارد می‌آید و برای رفته‌گانِ دردمند
به درود هم به بدرود دستی تکان می‌دهد

با تو که نامات چی ست

لحظه روزنه‌ای ست که تنها یک بار گشوده می‌شود تو را گامی به حقیقت نزدیک
و لگامی از حضورِ ذهن به دستِ تو می‌دهد فواره‌ها انسان‌هایی سفیدپوش‌اند
آمده به جشنِ عروسیِ فضا مرگ و زنده‌گی دو ابرِ یک آسمان
توفانِ نوح بر نوکِ پرنده و چشم‌هایِ من به تریِ عشق می‌دهد معنا
سوراخ‌ها انگار دیگر از یاد برده‌اند که در آغاز از دلِ کدام نی پرواز
و چه اسبی و در کنارِ کدام فواره برای رفتن به جانبِ حقیقت
لحظه‌ای درنگ کرده بوده است ولی به راستی سوسوی ستاره از کدام سو
و شکفتنِ شانه بر کدام گیسو چه فرقی دارد برای این زمین؟
هذیانِ زنده‌گی در رگ‌ها جاری من از تو به تو باز آینده
باد انگار که دست و پا در آورده کشتی بر پشتِ آب‌های پندار روان
اما دیگر از روزنه‌ی گذشته سلام و احوال‌پرسی نمی‌وزد سری طلوع نمی‌کند
غلیظِ سیاهی غیظ کرده و از خویش لگامی ساخته
شبهه‌ای گیسوی آبی‌ی آسمان را شانه می‌زند آینه با تحقیق در اعماقِ خویش
به حقیقت یعنی به هذیانِ زنده‌گی نزدیک‌تر
و به پرسشِ اسبِ زمین ما را سرانجام به کجا خواهد بُرد بی‌پاسخ‌تر می‌شود
در فرصتِ کوتاهِ میانِ دو سنگ قبل از وقوعِ آن توفانِ سیاه و عظیم
می‌خواهم با تو که نامات چی ست قدم زدم در کیستی‌ها دور از لوله و غوغا
می‌خواهم فواره‌ام قیامِ لوله‌ی تو باشد لاله‌ام در باغچه‌ی تو
رگام افساری برای اسب‌ات ریسمانی برای بادبان‌ات
پنجره‌ام را دستانِ تو بگشاید نی‌ام را لبانِ تو بنوازد

این جا نمک سیاه است

هر چه مثلِ یخ چکیده می‌شود بر زمین سرشتِ قلبِ ساکنانِ این سرزمین
از نارضایتیِ زمانه آتش بیش‌تر می‌کشد زبانه رقص و آواز و دایره
بر شاخه خانه دارند اما دریغا که بل‌آخره پرگار پر و بال درمی‌آورد
دیر یا زود می‌پرد و می‌رود و ما را در ملالی جاودانه باقی می‌گذارد
واژه‌گان هم چشم و گوش دارند در خاک دست و پا را می‌کارند
از خورشید پیمانه‌ای عشق و سرکشی را برمی‌دارند
من هر چه مثلِ یخ بر خودم فرومی‌چکم
باز می‌بینم که پنجره‌های بسته و گره‌ی مشکلاتِ گیاهان روزی باز
و آواز و دایره برای هزارمین بار از مادر زاده می‌شوند
ارمغانی از چند نقطه و یک کیلو کلوچه قابلِ قابله را ندارد و قوسِ پشتِ آدمی
سرشتِ دنیا را بیان می‌دارد شعر از تو شرم می‌کند
تو که دست به سوی سبزه‌زارِ صفحه‌های کتاب می‌بری اما پاهای ات هم‌زادِ پلییدی
و بوسه‌زن بر سرزمینی که در آن استخوان‌بندیِ ظلم
بی‌اعتنا به انبوهیِ بویِ عزا و به نارضایتیِ مردم این جا نمک سیاه است
هذیان در ترازو این جا یخ‌ها گندیده‌اند
و کرکس‌ها به یک‌دیگر یخ‌چال هدیه می‌کنند
مثلِ چی‌ست این وصله بر جامه‌ی جهان؟ جهانی که شهرهای اش مثلِ واژه‌های اش
دارای دست و پا ریش و سیبیل‌دار و مردمان اش سنگی
سنگی اما در عین حال اهلِ قداست قداستی که هم‌وزنِ داس هم‌قدِ مقعد است
و مقصدشان ره برنده به مرکز دایره
از ریخته‌گی و ماسیده‌گیِ سرشتِ قلوب بر خاک هذیانی برمی‌آید
که در دست‌اش ترازو دارد استخوانِ دهانِ سگ و عشقِ درخشانِ آدمی را

در کنار هم و یک در میان در کشتزارها می‌کارد
 می‌نالداز دستِ نمکی که ذات‌اش سیاه و از حوصله‌ی کفگیرِی که همین‌جا
 به ته‌ی دیگِ این شعر خورده است

زنده بودن در زمان

آتش اشاره‌ای ست به آن چه در جانِ تو می‌گذرد
 و می‌گذراند مرا از ظلمت و زمستان از ظلمتِ زمستان
 زمستانی که در آن یخ می‌زند افکار یأس حلقه بر در
 و برف سیاه می‌کند رویِ آدمی را خوابی شیرین در سنگِ خانه کرده

وزنِ درد و زشِ باد را کلافه و عصایِ دستِ خدا بر خاکِ فروافتاده
انگار ما مشتتِ خاکستر را دوست داشته و تمامِ عمرمان مصرفِ مصاحبتِ شان
چنین که اشاره‌ها پس از جست‌وجویِ آتش و عشق
با دستانِ خالی به خانه بازمی‌آیند
گوشه‌کنارِ خانه را قهر کرده با خود و دیگری می‌یابند و رویِ گوچه را سیاه از برف
از دل تنگیِ سنگِ غنچه‌ای روییده که پیدا نیستِ رویِ سخن‌اش با کی
درد را سنگین‌وزن‌تر چشمانِ بشر را تر
اما تنها شر و زمستان‌کاران را مسرور می‌کند شما را خدا آفرید
تا عصایِ دستِ او باشید و پس از مرگِ او جانشینِ او
اما شما حرفِ آن غنچه‌ی زیبایی را آن غنچه‌ی بی‌گناهی را نفهمیدید
آینه را شکستید و خانه و گوشه‌کنارهای اش را همه مفقود
و در این میان عمرِ فراوان شد تنها نصیبِ خواب‌کاران و نصیبِ دود
این شناس‌نامه امضایِ روزِ ازلِ عزرائیل را در پایِ خویش
و جلدش شباهت به بال‌هایِ سیمرغ دارد هر حرفِ واژه‌گان‌اش با خود و با دیگری
انگار سرِ قهر دارد نه! حتا دو دردِ هم‌زاد شبیه هم نیستند
دردها نسج‌هایِ شان با هم اختلاف دارند قدِ دردی از اعماقِ اقیانوس می‌آید
و عمرش به گاکلِ کهکشان می‌رسد ولی وزنِ دردی در سطح می‌وزد
و ترازو را سرافراز می‌کند من که اندوخته‌هایِ ام سخنانِ شیرینِ زنبور است
در خانه‌ام را کسی نمی‌زند مگر آتشی که دستِ خودش را نیز می‌سوزاند
و آن‌گُل آن‌گُل عاشقِ شکیبا می‌خواهد در زمانِ زنده باشد نه در مکان
یعنی که جان‌اش جاودان در کنارِ پروانه‌ی تو
(پروانه‌ای که وجودش اشارت‌یست به فراموشیِ شرارت‌هایِ بشر
به خوابیِ هشیارتر از بیداری به بر باد دادنِ بستری که در آن
خدایی تن داده است به تن‌آسایی به بی‌عاری)

ماده از ذراتِ درد شکل گرفته

شیپوری از دلِ خویش پرنده‌ی پیروزی را پرواز نمی‌دهد
 دمی روی به سوی ما نمی‌کند بیضه‌ای در آرزوهای ما نمی‌گذارد
 عشق خورشیدیست وابسته به او هم زنده‌گی و هم مرگِ شما
 قصه‌گوی از سبزی‌ی ایمان و از زردی‌ی وازده‌گی‌ها
 این درخت روزی روزگاری ثمرهای اش پیک و پیام و شیپور بود
 دست‌های اش سرشار از نوازش و سخاوت لبان اش از بشارت و بوسه از طهارت
 و پای اش دور از کوردلان غرقه در نور بود ماده از ذراتِ درد شکل گرفته
 و هر حرکت اش مادرِ خلأ و دل تنگی است من به دنبال معنا بودم
 شخصیتِ زیبای سوسن و یاس را مثلِ سرمه به چشم می‌کشیدم
 شراب را مثلِ تن پوش به تنِ پلنگ می‌پوشاندم
 و شعر را چون انگویی به مچ دستِ تو می‌انداختم
 تا شاید این همه انگویی باشد برای زاهدانِ خشک جان
 و خامه و شیر چنان درهم آمیزند چنان نزدیک شوند به مرگ
 که آدمی دیگر هرگز مرگ را نبیند مثلِ چشم که مژگان را این جا چه تاریک است!
 و خبری از جشن‌واره‌گی‌ی زنده‌گی نیست و درست که می‌نگری
 می‌بینی عمامه ماریست حلقه زده به دور خود و استغراق و سرگیجه‌ی سیارات
 از چرخشِ جاودانه به گردِ هیچ است از زه‌زدنِ خدایی که خورشید را
 به سمتِ زردی‌ی تخم مرغ می‌کوچاند و حرفِ خویش را چنان می‌پیچاند
 که انگار نه انگار که هزاران ستاره‌ی زار و نزار در زندان اند یا جنبان بر فراز دارند
 در قلم‌روی بی‌قانونی آن جا که چنگِ ددان نوازنده‌اند و دندان‌ها به کار
 از قلمه‌ها شیپورهایی می‌روید که با دهان فرصت طلبانه‌ی باد به صدا درمی‌آیند
 پر و بالِ آرزوها می‌ریزند و عشق با دستانِ خودش برای خودش قفسی می‌سازد

آیا برای نجات دادنِ شما و برای رسیدن به سرزنده‌گی و معنا
می‌توان از دروازه‌هایِ وازده گذشت؟ آیا خانه‌ای که در واژه است
از توفان و سیلاب‌ها خراب نمی‌شود؟
من دفترِ اشعارِ مانده به آتشِ رقیق و بی‌مایه را نمی‌خرم من مرگ‌هایِ بی‌مزه
یعنی بی‌فلغل و نمک را نمی‌خورم من می‌دانم که پیروزی و شکست
دو دستِ یک آشپز است و تو ماده‌ای از ذراتِ درد شکل گرفته
ذات‌ات هر دم دگرگون شونده
مولکول‌های‌ات یک‌دیگر را هم دوست‌دارنده هم گُشنده
و تا صبح چشم از خواب باز می‌کنی می‌بینی که بستر برجاست
اما خودت دست و رو شسته‌ای صبحانه خورده‌ای و رفته‌ای تا جاودانه
بپیوندی به قصه و اسطوره و افسانه

فرم حرکتِ عشق

این زخمِ دهان باز کرده از خیانت و خون‌ریزیِ خدنگ سخن می‌گوید
از زنده‌گیِ هراس‌ناک و ننگینِ نهنگ - این سرهنگِ دریا -
از واژه‌گشی و پیمان‌شکنیِ پلنگ و ببر - این ژنرال‌هایِ جنگل -

و از لنگری که در خون و شبیخون خانه دارد با انگوی آواره‌گی در دست
 با سینه‌ریزی از آرزوها و سخن‌های زیبا و با خلخال خوش آب و رنگِ خاطره‌ها
 تو تا کجا چون تیر در حافظه‌ی زنده‌گی پرتاب و از خویش پیشی خواهی گرفت؟
 تو کی خواهی دانست خصوصی بودنِ عشق و مرگ را
 و تقسیم‌ناپذیری تجربه‌های‌شان را با دیگران؟
 آن بوسه‌ای را که من از خاک برداشتم در دست‌های من به غنچه‌ای مبدل شد
 رنگ‌اش سخن‌گوی از خدنگ صدای‌اش خانه‌ای برای خدا
 بوی‌اش قطب‌نمایی برای قایق‌ها
 پس چرا آن شب زده‌گان ره به هر منزلی که می‌برند میزبانان‌شان دم و پوزه دارند
 و ستاره‌ی سردوشی‌ی افسران را در تاریکی‌ی آسمان‌ها می‌کارند؟
 و چرا کسی از دایره‌ی کوچکِ النگو به فرم حرکتِ سیارات نمی‌رسد؟
 ای تیری که در تمام طول تاریخ تنها قلبِ خودت را نشانه گرفتی
 گلِ عشق را واپس زدی و فقط تجربه‌های خارآگینِ مرگ را همه‌گانی کردی
 در جهنمِ سوزانِ خاطرات در صفِ طویلِ خائنان و ملعونان
 نامِ تو را در رأسِ ددانِ صحراگرد نوشته‌اند و وجودِ تو و اشاراتِ وجودت را
 بر بیرق‌ها و بادبان‌ها در هیئتِ اسکلتِ جمجمه‌ای رسم کرده‌اند
 حافظه‌ی تاریخ تمایل به تاریکی دارد به ندانستنِ این که سرانجامِ آدمی
 تبدیل شدنِ اوست به گردی و در سردی و گِردباد
 هیچ گردی از گردانِ دیگر جلو نمی‌زند! دارایِ پاگن و مدال یا تاجی نمی‌شود!
 در تمام جغرافیای جهان ما دانه‌های رنگارنگی هستیم
 که واژه‌گان مان منقار می‌زنند و برمی‌چینند زخمِ آسمانِ خونی آبی دارد
 و فرمِ حرکتِ عشق طوری که از مدارش تمام معناها و عقول سقوط می‌کنند

برفِ تصویر

از برفِ تصویر بر کاغذ من سفید می شوم و سرمازده می کنم سرفه و عطسه
و می روم پیش پزشکی که قلبش آتش دارد
و تب سنجش عشق را اندازه می گیرد دست در دست سنج و دهل
بیماران به دور جهان رقصان اند و از اهل زمانه
چه گونه گی پییدایش زمین را پرسان اند
تو خودت هم نمی دانی که چه گونه نقش یک کاغذ شده ای و چه گونه صدای قلبات
سکوت و برف را سکوت برف را پارو می کند چه کسی به دنبال خورشید رفته
او را پیدا کرده و عاقبت از خواب بیدار می کند غریب به غریبستان می رود
ستاره به آسمان و کبوتری کوبی را به منقار می برد تا به جفتش ارمغان کند
ما را دوست داشتن یک دیگر کافی است
علت و معلول ها را یکی یکی و دقیق حلاجی کردن شاید که برای تشک اضافی است
چه فرق می کند که جنایت سنج بنامندش یا تقدس سنج
این ابزاری را که سرگرم بازی و هم جنایت و هم تقدس های خویش را نافی است؟
کلمات آزرده و در رنج اند از ما که چرا به نام شمایان شان آلوده ایم
و چرا برای شرح شخصیت شرورشان به کارشان گرفته ایم
گیاهان بی گناه گاه گاه بیمار شونده را بنگر
که در میان خودشان حتا یک پزشک هم ندارند
زنده گی را با عشق های رنگارنگ شان با شاخه های بی کسی
ریشه های مصلحتی فراموشی و با زمزمه ی سرد برگ های نسیمانه شان
به سر می آرند ما اسباب بازی های بازی گری هستیم که نامش هستی است
هستی ای که نخستین نقاشش مرده بهارش پژمرده آتشش افسرده
اما چه چه ی پرنده گان اش هنوز پاروکننده ی سکوت

منقارشان دانه‌های عشق را در دهانِ یک‌دیگر گذارنده
 بال‌های‌شان آرزاده و اعتلایابنده و پشت‌پازدن‌های‌شان به این خاکِ ناپاک
 هنوز قابلِ اعتبار و زنده ای تخمی که پیش از گذاشته شدن در آشیان
 در همان شکمِ مادر ماهات گرفته و مبارزات از پیش شکست خورده بود
 با من بگو که سرِ حتمن احتیاج به تاج فهمیدن ندارد
 کلِ کیجان ارزشِ یک قطره اشک ریختن را برای‌اش ندارد
 و بر این کاغذ که حتا یکی از هزاران نقش‌اش نقشِ پزشک و منجی را بازی نمی‌کند
 کافی‌ست که نقاشی هنوز زاده نشده (نقاشی غریب در این غربستان
 با قلم‌موی یگانه‌ی جان با خون بی‌بدیل تجربه) روسفید کند دو دانه برفِ سیاه را
 حالا دیگر هیچ معلولی دهان نمی‌گشاید
 و نمی‌پرسد از این علتی که دارد سلانه سلانه به جانبِ خویش می‌رود
 تا قاطعانه نامِ تمامِ قاتلانِ جهان را در اعماقِ ظلمانی‌ی چاهِ مستراحی بیندازد!

ویکتور خارا

سخن از تاریکی‌ی نادانی دارد چراغ از سرمایِ سخن‌چینی از وزشِ رنج و شکنجه
 از آن دو دستِ کبود و بریده و از سری که بر زانوی مرگ گذاشته شده
 درختی که نثر می‌نویسد شاخه‌های‌اش پیچ‌های فراوانی دارند

کوچه‌ها از دستِ اطناب و سنگ‌های اش می‌نالند
ستاره‌گان‌اش به خانه‌های سرد و ابری فرود می‌آیند اصلی‌ترین ظلمت نادانی است
دست بردارنده از سر آدمی و از دمی به دمی دیگر چهره عوض‌کننده
و رشدیابنده گرچه رنگ و آب و نقشی زیبا داشت دیوارِ شما اما او
برای ریختن بر سر و روی ما ساخته شده بود برای خرابیِ خواب و آرزوهای مان
شما که شغلِ تان به آشغالی افتاده در کنار خیابان شباهت داشت
و کمک به راه‌اندازیِ کارخانه‌های گُل‌کُشی و گُه‌کُشی می‌کرد
و چراغِ در سخن‌چینی‌های تان فضای آزادی را تاریک‌تر
و کارد را متوجه گردنِ شہامت و شفافیت این خونِ من است که از او
درخت زنده عشق و دوستی وزنده و وزنِ شوریده‌گی بیش‌تر می‌شود
این خونِ من است که به دستان نیلگونِ بیل
نیروی برای ساختنِ زمین و آسمانی دیگر می‌دهد
سرها را از زانوی مرگ برمی‌دارد و عقیقِ عقل را بارور می‌کند
تو دروغ را نوشیدنی‌تر از آبی شفاف کرده‌ای رنگی از پارسایی بر چهره زده
تنبک و تنبور و تنبات را جنبان در آسمان کرده‌ای
جُنُب شدنات از جنده‌های بهشتی است و شغل‌ات روده‌ای صاف از پُر حرفی
رسنده به نافِ آفریده‌گار درست است انسانی که شعر می‌نویسد
درخت‌اش ابری می‌شود جوانه‌های جان‌اش بی‌قرار
و وجدان‌اش آماجِ توفان و سیلاب اما ثمرهای اش به خواننده یا شنونده
چشمانی خورشیدی را ارمغان می‌دارند و گوش‌هایی را که کارخانه‌های نُوشان
بر شاخه‌ها رویان‌اند حالا حتا گیتارهای دست بریده هم در همه جای جهان
از زنده‌گیِ زیبا و از چراغ‌های رزمِ "ویکتور خارا" جاودانه یاد می‌کنند

هر انسان نامه‌ای عاشقانه است

آسمان زیبایی‌ی ستاره‌گانِ خویش را نمی‌داند
 دریا ماهیانِ خویش را به نام نمی‌خواند
 و درخت دندان در شیرینی‌ی میوه‌هایِ خویش نمی‌راند
 پس چه می‌دانیم ما و چه‌گونه دوست می‌داریم دیگران را؟
 چرا هنوز می‌برد شیطانِ شعر دل‌مان را؟
 باز آر آن آزادی و رؤیایِ ما را که دزدیده و با خود برده‌ای! آن کودکی‌ها و جوانی‌ها
 آن چشم و لبِ ما را باز آر! که این‌جا گیسویی سفید با برفِ سرِ جنگ دارد
 واژه‌گانِ منجمد و تاقِ ابروها ابری‌اند
 و تکه‌نوری دیگر در جیب‌ها باقی نمانده است
 باز آر آن گردشِ دست در دستِ ستاره‌گان را در کوچه‌هایِ شب آن سرودِ سنگ‌ها
 آن نامه‌هایِ عاشقانه‌یِ ماهی را به آب آن چشمکِ شیرینِ میوه را به درخت باز آر!
 که این‌جا از دیرگاهی‌ی خفتنِ دانه‌هایِ زیرِ زمینی دیگر وجدانی سر نمی‌زند
 و نوک‌زدن‌هایِ لجوجانه‌یِ پرنده به معنایِ جهان ثمری نمی‌دهد
 قضاوتِ درستِ لحظه‌یِ پیش لحظه‌یِ بعد می‌شکند گردویِ سرافراز و به هوا رفته
 تا به زمین باز آید هزار چرخ می‌زند و تو ناگهان می‌بینی که انسان با مغزِ دیروز
 امروز پوک است و در زیرِ سخاوت‌مندی‌اش نمی
 که هوایِ نمد ساختن را در سر می‌پرورانده است
 من هم‌واره بر بستری از شعر و رؤیا خفته‌ام بستری بافته به دستِ شیطانی بی‌نام
 که شناس نامه‌اش به رنگِ برف و در زیرِ برف ماهیانِ بی‌چاره در رفت و آمد و
 مدام به فکرِ چاره
 آن آزاده‌گان و رؤیابینانِ بل‌آخره روزی سر از ته جیب‌ها به در خواهند آورد
 بیرون آمده به جلویِ آینه خواهند رفت تا چشم‌هایِ خودشان را بیابند

نیز دریایی را که تنها قطره اشکی ست از آن چه آدمی می‌توانست باشد اما نیست!
 از آن چه آدمی می‌توانست بگوید اما نگفته است!
 ای لبِ محتاط بر لبه‌ی بام راه رونده آن برف‌کاران و بن‌بست آفرینان
 به نام آرمان و معنا لجوجانه از جنایت و لجنی به جنایت و لجنی دیگر می‌روند
 و با نقابی مجنون و بیرقی از عشق فقط قفس برای پرنده و
 کوه برای انهدام کشتی بنیاد می‌گذارند
 آنان هنوز نمی‌دانند که هر انسان نامه‌ای عاشقانه است
 که جاودانه بین زنده‌گی و مرگ رد و بدل می‌شود
 و پُست‌خانه درختی ست رشید و همیشه سبز ریشه‌اش در آرزو و واژه
 صبح‌گاه عقیده‌اش چون گردو هزار بار چرخ‌زننده شبان‌گاه به ستاره چشمک‌زن
 اما روز به ماهی دل‌سپارنده

انرژی کیهان

کاسه‌ی سر آدمیان را از جای برمی‌دارند
 تا ببینند آتش چه اندیشه‌هایی در آن پخته می‌شود آشپز کیست و زبان میزبان
 در پی‌ی زبان رساندن به چه کسی است جان جهان خودش را خلاصه که می‌کند
 لاله‌ای به نام عشق می‌روید خاک‌اش انرژی کیهان و
 هوای‌اش تجارب و دردهای هر دم استحاله شونده
 در خواب را مخفیانه باز می‌کنند و پا به دالانِ الهی‌ی رؤیا می‌گذارند
 به جست‌وجوی سندِ جرمِ تو برای اثبات بی‌دینی‌ی رؤیابین
 جان من خودش را خلاصه که می‌کند خورشید در واژه‌ای می‌درخشد
 ماه پایین و به پشتِ پنجره‌ی معشوق می‌آید
 و در آستانه‌ی سفید دوستی و ایثار نماز می‌گزارد
 قیچی را در چهجه‌ی بلبل می‌چرخاند برای پرپر کردنِ پاک‌ی نگاه‌اش به دنیا
 و داس به دست به باغ وارد می‌شوند برای درویدن گل‌هایی
 که بوی دانش و هنر دارند چه دارند آن آدمیان مشهور و محترم آن مفتشان
 آنان که بزرگی‌شان ارتباطی با کله‌ی خر گردن زرافه گوژشتر
 و خرطوم فیل دارد؟ که می‌گویند که دردها انرژی ندارند برگ و بار نمی‌دهند و
 خرمنی از سرود و ستاره را بر کشت‌زاران نمی‌بارانند؟
 در کاسه‌ی سر آدمیان شراب نوشیدن تو را به مقام خدایی بر آورد
 به آن جایی که سجاده شورت و مهره‌های تسبیح بیضه‌اند به آن جایی که جا تر و
 خبری از پیک و پیام و پرنده نیست و نه از عشقی که شکوفه‌های‌اش آتش و شهاب
 من در این برهوت بی‌رؤیا و بی‌واژه موردِ تهاجم بی‌امان تیرهای تیراژه
 با تهمت غبار و ترس بیابان و در محاصره‌ی زوزه‌ی گرسنه‌ی گرگِ دراز باد
 چه گونه زنده‌گی را تاب

و از کجا نخ و سوزنی فراهم بیاورم برای دوختن شیرازه‌ی یک کتاب
کتابی که سندِ جرم و جنایتِ ذاتِ این جهان باشد؟

مرگِ شکلِ هیتلر را دارد

مرگِ شکلِ هیتلر را دارد شمع‌اش خاموش و در بی‌هوشی
همه جا تحقیر و تبعیض و اهانت را می‌کارد
مرگِ شخصیتِ خودش را از دهانِ کِرم و حلزون دزدیده است
و نقاب‌اش را از چهره‌ی ابرهای عقیم قرض گرفته
پای او پای مال‌کننده‌ی روح و رایحه‌ی شما
و مجروح‌کننده‌ی وجدانِ پروانه‌ای که شمعِ خویش را گم کرده است
ای شعرِ سبزی که جانِ جهان را مثلِ سیبِ روشن کرده‌ای ای مهربان‌شکل
وفاقامت! ایثار بازو! خالص‌حس! ساقه‌های ما را از خطرِ خائن

و از دهانِ قیچی و حیلۀِ قمرساقان در امان نگاه دار!
 چترِ سردِ تحقیر و اهانت را از فرازِ سرِ ما برگیر!
 کلماتِ باران و لب‌هایِ ابر را محافظت کن!
 آخرِ فطرتِ آدمی تنها به یک نانِ فطیر یا برشته که زنده نیست و دو نقاب
 هزار چین و چروکِ بازی‌گرانه‌ی سه بازی‌گر را نمی‌زداید
 آخر هر بوسه‌ای دهانِ کرم و حلزون را که نمی‌جوید من به شکلِ شعر زاده شدم
 تمامِ عمر حسِ نابسامانِ یک فراری را داشتم
 (مثلِ فرشی از پاهایِ ریا و تصاحب و اختیار)
 و در جست‌وجویِ جهانی که عینیت و ذهنیت‌اش یکی باشند
 سایه‌ها و ذات‌های‌شان از یک پیاله می بنوشند
 و آینه‌ها و تصاویرشان در شکست و پیروزی شریکِ یک‌دیگر
 و برایِ رهایی‌یِ روح و رایحه از ابرهایِ عقیم دست در دستِ هم‌دیگر بکوشند
 کوبه‌هایِ بلندِ خیزاب است تکرارِ کلامی از دهانِ تو
 نجات‌دهندۀِ جهان از ننگِ سردِ سکوت
 از خاموشی‌یِ شعله‌هایِ شمع و گرمی‌دارندۀِ این سیبِ گردان به گردِ خورشید
 این خانه‌ی در خطرِ مردم و نامردمان گویِ سبقت در سبعت را از سباعِ دزدیده‌اند
 فرشِ شریفِ شرافت را پای‌مال و کتاب‌ها را به دهانِ موریانه‌ها سپرده‌اند
 چشمانِ تو دو چترِ کوچک و مطمئن است
 برایِ حفاظت از مناظرِ زیبا و نبضِ رازهایِ اصیل
 و در امان نگاه داشتنِ نیکوکاران از افکارِ دوزخی‌یِ خورشید
 تو به یگانه‌گی‌یِ عینیت و ذهنیت رسیده‌ای
 تو می‌دانی که مرگ در آینه هیتلر را می‌بیند
 و هیتلر در خویش شخصیتِ تاریکِ شروران و تاجران را می‌شنود ای شعرِ سبز
 ای شرافت‌پا زیبانبض! نجیب‌ناخن! مناعت‌خون!

درد دلاوری را نمی‌شناسد

درد دلاوری را نمی‌شناسد دریادلی را به دُم ماهیان بسته عذرشان را خواسته
و به راه‌های بی‌بازگشت می‌سپارد درد زیرپوش‌اش را بالاتر از ستاره‌گان آویخته
چنان که دست‌ها را دست‌رسی به درگاهِ آبی‌ی او مقدر نیست
و تلسکوپ‌ها را توانایی‌ی رصدِ آن چشم خواب را پارو می‌کند و گلو کلمات را
و مرده‌ی تو در گور با زمین و در فضا به گردِ خورشید می‌چرخد
من قرصی ضدِ تهوع و طالبِ طهارت‌ام
و مهارت‌ام در دوست‌داشتنِ طالبی‌های متهور است
در رفاقت با قالب‌های یخ‌مانع‌گندیدنِ عقل
مرا دردی با دستانِ درازش از زمین برگرفته
در فرصتِ کوتاه میانِ ستاره‌گان نشانده است عشقِ گیسوان‌ام را شانه کرده است
و تجربه‌های دیرین و پیرین عصایی محکم از تردید را به من ارمغان
و این گمان را که قوتِ قوی‌ی عقل و وفورِ فواره‌وارِ زیبایی
در ذاتِ یک ذره جمع نمی‌آیند نمی‌توانند بیابند
تو چرا خودت را از زنده‌گی منها کرده مرغ و ماهی و مردم را به حالِ خود گذاشته
و خودت زود در گور به خواب فرورفتی؟ تو چرا ندانستی که انتحار
سگیست مصروع و مُصر و هار دست‌برندارنده از سرِ سایه‌هایی
عاشقِ صداقت و آفتاب و دل‌سپرده به شکوهِ دریا و دانایی
به شکوهِ دریایِ دانایی؟ با چتری از واژه بر سر و جامه‌ای از امید و آرزو بر تن
با شالی از عطرِ اندیشه‌های شمشاد بر گردن و چکمه‌ای از چمچه‌ی چکاوک در پا
ما ادایِ پهلوانانِ پولادین و شکست‌ناپذیر را درمی‌آوریم
ما نیزه‌ی آب‌وارِ دل‌مان را در آیینِ آهنی‌ی دنیا
در دیرینه‌گی‌ی دینِ سنگی و سنگینِ هستی فرومی‌بردیم غافل که درد

کیرش را مانندِ عَلمی بلند عَلمی همیشه‌گی و همه‌جایی
 در جای‌جای جهان برافراشته و در دل اسپرم‌ها و اسفندا تیر و تبرش را کاشته
 غافل که طالبی‌های فرصت‌طلب قابلِ تبدیل به هندوانه‌های خونین‌دل نیستند
 و نه دلیلِ دانایی و برتری‌اش بر دیگران خریزه‌ای پُرچربزه
 که خودش را آسان و نابه‌هنگام به دمِ تیزِ گارد می‌سپارد
 ای کسی که گره‌گریه و گلایه را از دمِ ماهی‌ها باز می‌کنی
 ای کسی که با شنیدنِ بوی آسمانی‌ی اسفند و کُنْدُر و عشق
 به خدا شدنِ آغاز می‌کنی ای کسی که می‌دانی که زیبایی‌ی ذره
 تمایل به تحرک و نشان دادنِ خویش دارد و ساقه‌ی سعادت‌اش در هوا معلق و
 ریشه در آب و خاک ندارد عقل اما در اعماقِ سکوت و سکون و تنهایی
 برگ و بار می‌دهد و گل می‌آورد آری تو به ما
 تا پنجه در پنجه‌ی دردهای ابرین بیفکنیم
 و معنایِ دیرین و پیرینِ کوه‌ها را جابه‌جا کنیم قدرتِ پروازِ عقاب را عطا کن
 و تا سگِ هار و مصروعِ انتحار را از خود برانیم عصایِ اثیری‌ی عصیان را:
 درخشیدنی مؤثر در فرصتِ کوتاهِ میانِ ستاره‌گان
 خروشیدنی بر نام و ننگه‌ها در میانِ سنگه‌ها

چراغِ سلاخ‌خانه

اندیشه‌های تو روانِ پزشک را روانی می‌کند مرا مانند ماهِ لاغر
 و داوطلبانه به طنابِ دار دستانی را عطا
 تا نجات یافته آیند جنابِ آقایِ خفه‌گی و خانمِ گرمی‌اش مهتاب
 از خطرِ خطا و خیانت و از هجومِ احساس‌های بی‌تاب اندیشه‌های تو بیل در سراب
 به خیالِ آب و آبادانی و تیر به سایه به گمانِ صیدِ خورشید می‌زند
 از سینه‌ی من دارد خون می‌چکد پاهای ام در حالِ گریز
 دامنِ زمین را زیگ‌زاگ می‌زند چشمان ام در چهره‌ی روانِ پزشک و روانِ بیمار
 به یک‌سان می‌درخشد و کلماتِ دهان ام ماه را لاغر و متفکر کرده است
 الاغی نامِ خدا را بر خود نهاده عرصه‌ی ترکتازی‌اش ترکِ سنگ‌ها و
 شبیخون‌اش به عشیره‌ی شب‌پره‌هاست
 در دستی‌ش شمشیر و در دستی‌ش کتابی آسمانی
 آری انسان‌ها نیز مانند جانوران خودشان را در زیر چراغِ سلاخ‌خانه‌ها می‌خوانند
 هر یک تا خودش را از خطر و خطا و خیانت نجات دهد دیگران را به جلو می‌رانند
 این‌جا دست در دستِ پزشک و آن‌جا دست در دستِ بیمار می‌گذارند
 سلام ای بوسه‌ی بیگانه با دهانِ یهودا ای بوسه‌ی با عصمت بی‌خطا ای ماه
 اگر غم تو غمی شیرین نبود تا به حال دلِ سنگ‌ها بی‌استثنا همه از هم پاشیده بود
 و ترکِ سنگ‌ها خودشان را به تازیانه و ترکتازان فروخته
 و سیاره‌ی مشتریِ روسیاه و سقوط کرده
 اما حالا افکارِ عجیب از قدیم اهلِ غریبی‌ی تو بی‌ندامت تو به ویژه در قرمزِ غروب
 ببین چه گونه حتا ندیمانِ آبی‌ی آسمان را دیوانه می‌کند سلاخان را فراری
 و پرنده‌ی روشنِ خورشید را مطمئن از ناکاری‌ی تیر و گمانِ رنگین‌گمان!
 ببین چه گونه طناب از بی‌چاره‌گی خودش را خفه و چه گونه این مسیحِ سفلیسی

در خلوت و خاموش قلم به قلبِ خویش می‌زند و شاه‌کار می‌آفریند!
 گریز از گریز به کجا بگریزد وقتی که دامنِ زمین را قلبِ من زیگه‌زاگ می‌زند؟
 من که ناسپاسِ سایه و آفتابِ نیستم من که جداکننده‌ی سره از ناسره
 ناسخِ قتل و قساوت و کاشفِ دُرهایِ ناسفته در ناسوتِ این هستی‌ام
 ای ناسِ پُرفریبِ ای نسناسِ مهیبِ چرا تو نمی‌دانی که مرگ
 آن داسِ سردی است که واپسینِ علف‌هایِ هراس را سر خواهد برید؟

حقیقت سرما خورده است

ای خاک ای مادرِ کاخ و کوه ای کیچان را فرش کرده ای پله‌هایِ دل‌ات
 انسان و ستاره‌گان را به عرش بُرده برادرت باد و خواهران‌ات آب و آتش
 متحرک و جاری‌اند اهل به زنده‌گی گفتن آری‌اند این شوینده‌ی ننگ و نام
 مغروق‌کننده‌ی غرور و قلابِ صیاد آن سوزاننده‌ی زاری‌ها و خواری‌ها
 سازنده‌ی انسان و ره‌سپارش کردن به کجکشان‌ها
 و آن دگر درهم کوبنده‌ی تلاش آشوب‌گران و تقلا‌ی لاش‌خواران
 پیش‌برنده‌ی گشتی‌ها به جانبِ بادبانِ وجدان اما تو چرا ای خاک
 کاهلی و سکون را کرده‌ای انتخاب؟ و سکوت‌مندانه بند و غل و زنجیر را
 اسارتِ اسیران را تیربارانِ اسیلان و دار آویزی‌ی عزیزان را
 تاب آورده و می‌آوری؟ تو چرا آب‌روی از خود و خاکیان می‌بری ای خاک؟
 عقل برق می‌زند و رعدی به پا می‌کند
 تا از میانِ تار و پودهایِ قاتی‌پاتی و تاریکِ واقعیت
 من پیراهنی تازه را برای حقیقت بدوزم حقیقتی که سردش است
 حقیقتی که سرما خورده است زشت است زمستانِ جان
 دریا در دستان‌اش عصایی دارد با وجودِ پیری هنوز دلیر و
 عصاره‌ی رازهایِ جهان را بر زبان‌اش درخشان دارد آن برگِ در کشاکش با موج
 و صدمه دیده از ناتوانی در رسیدن به مراتبِ آبی‌ی اوج سرنوشته‌ی تو بود
 تو که گیسوان‌ات به زنده‌گی آری‌گویان اما در شانه‌ات ده دندان‌ی نه پنهان
 تو که به آشتی‌ی آب و آتش کمر بستگی و خواستی که از مصالحِ باد
 عمارتی محکم و بلند را بر آوری تو که حالا با بال‌هایِ نالانِ غروری شکسته
 در شریان‌ِ عریانِ شرارت‌ها پرواز می‌کنی و سوراخ‌هایِ کمر‌بند را
 با سوراخ‌هایِ نی اشتباه می‌گیری گِل و قالب هر دو از شکلِ خستِ شخصیتِ تو

شرم می‌کنند افسوس که ابرِ زبان نمی‌گذارد تا خورشیدِ دلِ آدمی
 خودش را به درستی نشان دهد
 و بشنوند به ستاره‌گان هزاران شانِ درخشانِ عسل را
 که رَشک به شیرینیِ شعرهای او می‌ورزند
 او که سرنوشت‌اش برگی بری از خطا و اسیرِ امواج
 و عطرِ جان‌اش سکه‌ای که در میانِ اثیر و فرشته‌گان دارد رواج آری من خاک‌ام
 و سکون و سکوت‌ام از کاهلی و هراس نیست پیراهنِ راه‌های من هر روز
 دگمه‌ی کفش‌های تازه‌ای را می‌طلبم پنجره‌ی وجدان‌ام از سود و زیان
 امروز باز و فردا بسته نیست این نی‌ایست که پاک‌باخته و پهلوانانه
 نغمه‌ی غم‌انگیز و پیناورِ مرا می‌نوازد نی‌ای که چه در اردی بهشت و چه در دی
 برای چشم و چراغ‌های خویش برای بهارهای هنوز نیامده سر می‌بازد
 آری ای عزیزان ای دل‌آویزان من خاک‌ام مادرِ تفکر و تحول‌های بی‌باک‌ام
 و زهدان‌ام سرشار از زنبق‌هایی که برقِ رازشان
 زنبورها را به قرائتی دیگر از حقیقت فرامی‌خواند

صدایی که تنها راه می رود

ما در دریایی شنا کردیم که ماهیان اش کلمات بودند از کوهی بالا رفتیم که سنگ‌های اش قدرت‌طلبی و در آسمانی پرواز کردیم که ستاره‌گان اش پیش‌داوری و رؤیا بودند ما ندانستیم که مردانی بی‌رنگ‌اند آنان که از رنگین‌کمان سخن می‌گویند و به جای ترانه‌ای برای گوش‌ها بودن مثل تیر بدن انسان‌ها را می‌پویند دارد از سرپای بدن شما خون می‌چکد و هیچ‌چگه‌ی خونی از چگه‌ی خونِ دیگر خوش‌بخت‌تر نیست و هیچ‌ماهی‌ای طرفی خوش‌معامله‌تر برای نهنگان نیست اشجار جار می‌زنند که ما نورهای جنده و آب‌های جاکش را نمی‌خواهیم از مائورهای نو و از تازیانه‌های تازه‌ی کهنه‌پرستان نمی‌ترسیم ما می‌خواهیم که از کوه‌ها مهربانی و مهمان‌دوستی بالا برود و ستاره‌گان آسمان ایمانی تاریک نباشند ما می‌خواهیم ما باشیم نُقلِ تقلید از هیچ‌کس را نچشیم با نقابِ هیچ‌ناکسی چهره‌مان را نپوشیم من عریان‌ام و می‌دانم که غرابت رنگی قرمز دارد صدای اش تنها راه می‌رود و سَرُوش را سُرُوشان و ستاره‌گانی‌ست از خود فرارونده به خدا تبدیل شونده من می‌دانم که جادوی کلام جارویی به دستِ جماعت می‌دهد زنده‌کننده‌ی جاده‌های مرده جلابخشِ سجاده‌های متردد و پژمرده و وجدان پنجره‌ای‌ست در خانه‌ای باز و در خانه‌ای بسته و علتِ این باز و بسته‌گی در مه فرو رفته از خویش فرا آی!

رنگِ آشنایی‌ها را به خاطر بسپار! خوابِ جوشنده‌ی در خمره را به حال خود بگذار! و بدان که یک کمان نام هزار تیرِ ننگِ خود را پنهان می‌کند و ترس ترسیم معنای دنیایی‌ست که سیم و زر و اقتدار سرنوشتِ ساکنان اش را رقم می‌زند! ای روی برگرداننده از کفنِ کهنه‌پرستی

ای روزها ت کاویدنِ شبانه روزیِ رازها ای شبِ پرهیِ شگفت آموزگارِ درخشان!
 ما این دعا این گفتارِ تابِ ناکِ تو را با حروفِ زَر
 بر پیشانیِ سیمگون و بلندِ روزگار می نگاریم و در دریا و کوه و جنگل
 همواره آن را با چشمانی نو و با دریافتی تازه و تازه تر دوباره می خوانیم:
 شاگردِ خوب کسی ست که از گردیِ دایره‌ی شاه‌کارِ استادش
 چون نقطه‌ای به بارگاهِ بلندِ بی‌بلا و بلاهتِ هَرَم‌ها برسد
 به آن جا که سوارِ سمندی سرکش سرِ فرارفتن از خویش
 و آفریدنِ آفریده‌گاری تازه را دارد یا تبدیلِ خودش به خدایی شگفت‌انگیز را

در محاصره

ما معمولن کسانی را مهربان و خوب می‌نامیم که استفاده‌شان را به سوء می‌بریم
 که میمِ دهان‌شان حقارتِ ما را به رخ‌مان نمی‌کشد و نه دست‌شان بادبانی را فرا
 برملاکننده‌ی فرومایه‌گی‌ ما اگر دریا را حافظه‌ای درخشان
 حافظه‌ای سرریزان باشد از رؤیاهای اش و از بی‌قراری‌های اش
 از جانِ مرجان‌های اش زیباترین و ناب‌ترین شعرهایِ جهان را در خواهد آورد
 ما معمولن نمی‌دانیم که مرگ از ما به ما نزدیک‌تر است
 و مردمانی فاقدِ فواره‌ی عقل و خونیِ خلاق و آبی
 مدام به دنبالِ آشنایی‌های تازه و وفورِ رفت و آمد با رفیقان‌اند

ای رگی که این جا بادبان و آن جا بیرق را فرا می‌بری
 ای رگی که زیباترین و ناب‌ترین شعرهای جهان را می‌سرایی فروتن باش
 و دور برو از دین از آیین از این تریاک و کوکابین!
 و شمعی به یاد آن پرنده‌ی مرده بیفروز برای آن انسان‌های پاکِ دیروز
 آن مبارزانِ متعهد و مطهر! و مداد را بر مدارِ تکرارهای تاریک و باطل به گریه مدار!
 که از صدای خشکِ ترمزِ اتومبیلی در دلِ شب گوشِ کشت‌زاران آب‌پاری نمی‌شود
 و از هزار مرگِ لال یک زنده‌گی‌ی خفته بیدار نمی‌شود
 معمولن رؤیاهای رنگارنگ در فروش‌گاه‌ها روی دستِ صاحبان‌شان می‌ماند
 و غالبین غالبِ مردم پولِ وجودِ خودشان را در راهِ رجاله‌گی و لکاته‌گی خرج می‌کنند
 آیا تو می‌خواهی به عنوانِ یک شاعر شناخته شوی
 یا به عنوانِ یک انسانِ تباه و شرافت باخته؟
 و آیا مرده‌گان توسطِ تلفنِ مرطوب یا خشکِ خاک خبری از یک‌دیگر خواهند داشت؟
 من از چشمِ "میم" به جهان که نگاه می‌کنم همه چیزِ جهان را از عرش تا فرش
 در محاصره‌ی تندرِ تقدیر می‌بینم پیاله را از خوابِ پُر می‌کنم
 تا خمره از گم‌ره‌ی ره به در بَرَد تا این خانه
 فراموش کند خرابی‌ی ابدی‌ی خویش را / من می‌ترسم که ترس مرا تنها بگذارد
 و در سخت‌ترین دقایقِ زنده‌گی پی‌ی کارِ خویش برود
 دکل‌های کشتی‌ی من روزی همه مداد بوده‌اند فریادزنان در این سوی و آن سوی
 به دنبالِ امداد بوده‌اند با هر بار عبورِ اتومبیل از جانِ خدا
 خنیا‌ی خیابان مختصر یا مفصل نگاه‌راننده‌اش که یک پرنده است تازه و تازه‌تر
 و ارتباطِ من و تو با هم متصل یا منفصل می‌شود ای کسی که با شمع می‌آمیزی
 تا نامِ فرزندت روشنایی باشد اگر آن قادرِ متعال
 انسان را گریان و دل‌اش را بریان نمی‌خواست پس چرا این جا غده‌های اشکی و
 آن جا آتش را آفرید؟

منتقدان منتظر بل گرفتن اند

در محاصره‌ی این همه خاصره با وجود آن همه آب‌های متضاد و پُرمخاطره
و خاک‌های تزویر و تقلب
لگن چه‌گونه خودش را از لگدهای گناه و خطا در امان نگاه بدارد
و شرافت‌اش واژگون نشود؟ درد از خانه وقتی به هوای هوا خوردن
پا به بیرون می‌گذارد چه‌گونه دستی نربایدش؟ و درخت وقتی دهان باز می‌کند
چه‌گونه باز و گنجشک را و خشک و تر را با هم نسوزاند؟
تو هم‌واره گلی بوده‌ای آرمان‌خواه اما پروانه‌ای نداشته‌ای
تو بی‌پروا جز به راه خلوص و شیرین‌سخنی زنبورها گامی نگذاشته‌ای
تو دانسته‌ای که تضاد در ذات اشیا و واژه‌گان به گاه ترسیم عواطف
به عواطف خیانت می‌کنند در محاصره‌ی این همه لگن خاصره لگد کداصفتی‌ها
و سفتی‌سعایت‌ها من ستاره‌ی ارتباط را با بیرون و بیرونیان خاموش کردم
به هوای هوا خوردنی دیگر در خون خویش نقب زدم
و به دنبال نعت فتانه‌گی و چراغ فرزانه‌گی به قلم‌روهای دیگری قدم گذاشتم
من دیدم که هر ذره از تظاهر و تزویر شما در زیر خاک
در دهان مورچه‌گان و گرم‌های پاک بی‌باکانه به جانب سرنوشت خویش می‌روند
و کار پرگار هم‌واره ترسیم ترس و
ترسیم روده‌هایی‌ست که نام خود را انسان گذاشته‌اند و درختان تاج سبز خویش را
از شرافت‌های واژگون قرض گرفته‌اند جذر درد را گرفتن
شاید که به جنایت کار بودن خدا بینجامد به جمودیت قلب‌ها
و به فقدان وجود عقیقی از حقیقت:

چنین که شاعران و مبارزان را به موقع پا بیرون گذاشتن از خانه می‌ربایند
گل‌ها را بر شاخه‌ی شرافت آماج تیر خویش می‌کنند

و پروانه‌های دهانِ تو برای دوباره مردن زاده می‌شوند
 برای از سه پرونده و یک اتهام گریختن / او آن خطا در خطا کننده
 آن گناه را در گل‌دان کارنده گه سگِ خود بود
 که ریخته می‌شد این جا و آن جای خیابان و حواس خیابان را پرت می‌کرد
 از برهوت و برهنه‌گیِ وزنده در بیابان درست است که منتقدان در خانه
 منتظر بل گرفتن از تقه‌اند منتظر عبرت را ربودن از عابرِ کوچه
 اما از یک چراغ شکسته‌ی من باز صد چشمِ بینا می‌شود هویدا
 و از خاموشیِ دو ستاره‌ام از هر سنگِ زمینی هزار آسمان می‌زند جوانه

میخی در فراموشی کوبیدن

تا آب به شغافیی تازه دست بیابد باید در خودش نقب بزند باید از مناظر گوناگون
 خودش را دوباره بخواند واژه‌ای در حاشیه‌ی ورق عاشقِ متنِ تنِ تو است
 و من راضی‌ام از این که تمامِ عمرم ناراضی بوده‌ام از دستِ اراضیِ ارادل
 از دستِ زرپرستان و آنان که رازِ زلالِ آب را به بی‌راهه می‌کشاند
 و شرافت و وجدان‌های خرید و فروش شده را در ترازو می‌سنجند
 چون پرنده سبک برمی‌آید از خویش او که کوهی از اندوه را در دل یا بر دل دارد
 و دلبری از تجاربِ زیبا را در بر
 او که به صغری تاریک و تکرار شونده در تاریخ رسیده است

و به فرود فرجامینِ باورها و ایمان‌ها ایمان آورده است
تا دست شفافیتِ بخشش‌های خویش را دوباره باز یابد
و ارضِ عِرَضِ پای‌مال شده‌ی خویش را بسراید آب باید کلاهِ سرافرازی را بر سر
و من در سمتِ چپِ صفرها قرار بگیرم تا ستاره‌گان سر به میلیاردها زنند
و دیده‌ها و شنیده‌ها خودشان را از چشم و گوش‌ها پنهان بدارند
تا موردِ سوءاستفاده‌ی چشم و گوش قرار نگیرند پرنده‌ای در حاشیه‌ی کشت‌زار
عاشقِ برچیدنِ دانه‌ی وجودِ تو است تو بی‌خبر که معلوم نیست در کجا
ناگهان تجربه‌ای از جیب‌ات فرو افتاد و گم شد و وقتی در برابرِ آینه ظاهر شدی
با تعجب دیدی که چشم‌های‌ات سر جایِ خودشان نیستند
که چشم‌های‌ات اصلن در چهره نیستند
یک تاریکی کلافه شده و به تنگ آمده از خویش
از خرید و فروش شدنِ هر کس و هر چیز
و از ستاره‌گان که هر کدام‌شان صفری بیش نیستند یک تاریکی را تا بیخ
از استکان می‌نوشد و میخ در فراموشی می‌کوبد خیابان‌هایِ کمونست
خودشان را خوب به کوچ‌هایِ علی‌چپ می‌زنند
و نمی‌گویند که آنان هم مثلِ سایه‌ی سرمایه‌داران
اهلِ ایلی از ترانه‌ی ترازوهایِ وحشی‌اند بسته به وزیدنِ فرصت با دهانِ باد
به هر جانبِ جاری‌اند قبرِ اینان این پاک‌دامنان و پرنده‌گان
این فریفته‌گان و فرشته‌گان میهنِ من است و مرا دنیا چون بیرقی ناراضی
امروز فراز و فردا فرود می‌کشد می‌خرد می‌فروشد می‌وجوداند می‌کُشد
با این وجود من سرِ تعظیمِ فرود نمی‌آورم
در مقابلِ نظمِ ساعتِ سخن‌چینان و جاسوس‌هایی که عقرب‌هایِ ربانی‌ی گند و گُه
و اعدادِ انگلانِ اعماقِ نقب‌ها نیز آنان را تحقیر می‌کنند
و از آنان گریزان و بیزارند

عقلِ مقوایی

اگر عقیده‌ی دیروزِ تو با عقیده‌ی امروزت رویِ یک عددِ باقی مانده باشد
 بی‌شک عقربه‌ی تو مرده است سعادتِ کشفِ زنده‌گی‌های رنگارنگ
 شغفِ نوشیدنِ شیرینی‌ی شعر و عطوفتِ ناشی از ققنوس‌واره‌گی‌ی قلب
 در تو فسرده است من به هر جایی که بروم این‌جا نیز با من به آن‌جا می‌رود
 و وقتی که می‌رود آن‌جا با من بیگانه می‌شود فقرِ مادی ننگ نیست
 اما فقرِ فرهنگی نهنگی‌ست که دریا و دنیا هر دو از او زنگ می‌زنند
 پاهایِ قدیمی از غفلت به در نمی‌آیند و عقلِ مقوایی‌ی زمین را قیچی نمی‌کنند
 اندیشه‌هایِ ما برای آتش گرفتن برای عقربه‌هایِ مرده را رویِ دستِ دنیا گذاشتن
 زاده نشده بود و امیدی با دُمی سیاه و با نوکی گبود شایسته‌ی ما نبود
 نقبِ اگر نقابِ قوس‌قزح را بر چهره داشته باشد باز از عقایدش
 ستاره‌گانِ آسمان عاید کسی نمی‌شود
 و ناکسانِ حتا خمیدن به زیر کوله‌باری از سنگ‌هایِ سوگ‌واری را ترجیح می‌دهند
 به تلفظِ نامِ تو تو که شرافت‌مندانه یک جنایت‌کار هستی یک جنایت‌کارِ شریف
 و تسبیح به دست گرفتن و رشدِ ریش بر زنجِ هیچ شیرینی را پارسا نمی‌کند
 پلنگ و ننگ و زنگ مثلثی را تشکیل می‌دهند
 اما فرهنگی که هم‌واره به یک شکل باقی می‌ماند بی‌شک عقربه‌اش مرده است
 سعادتِ کشفِ زنده‌گی‌های رنگارنگ را با خود به گور برده است
 اگر انسان گلی سخن‌گوی است و گلایه‌کننده از گنداب و گلوله‌ها
 از خشک‌دلی‌ی لوله‌ها و اگر اشعارِ انسان‌ها را دندان سفید و
 گیسوان بلند و مُشکین پس چرا این آهو به هر جا که می‌رود
 امیدش رنگی سیاه دارد از آسمان دسته‌دسته گاردهای بی‌دسته
 اما شرافت‌مند و کُشنده می‌بارد؟ ای خونِ جاری در خاندانِ بیگانه‌گی

ای نریزنده هرگز به دریای یگانه گی آیا دیوانه است او که همواره دلی با عشق داشته
اما خسته بر ترکِ خیالِ تندپایِ مرگ نشسته است؟
و آیا اسبانی که به پشتِ سرِ خویش نگریسته اند
همه گی بی استثنا به تندپایِ سنگی تبدیل نشده اند؟

قطب مثبت و مساعد در هنر

چون غمات را نتوان یافت مگر در دلِ شاد
 ما به امیدِ غماتِ خاطرِ شادی طلبیم
 حافظ

غم‌های کوچکی چکان از هر گوشه‌ی چتر که سرنوشتِ زمین و آسمان را رقم می‌زند
 و عمارتِ اراده‌ی آدمی دمی او را راحت نمی‌گذارد
 مرده‌گانی که سال‌هاست با جنسِ مخالف‌شان مرادده نداشته خوابیده‌اند
 و انسانی که هر یک از اعضای بدن‌اش سنگِ قبری‌ست
 غرقه‌گی‌ی تو در اعماقِ افسرده‌گی مرا دریایی کرد
 اما افسوس که افسرِ سعادت را بر سرِ نوک گذاشت و نوک
 پیام و پیمانی از پرنده‌ای تازه را با خود به ارمغان نداشت رعشه‌ی چنگِ چتر
 از مرضِ مزمنِ ذاتِ روزگار است و خوابیده خواب‌دیده‌گان
 در این خراب‌آباد بسیار است با کدام کلید باید درِ خانه‌ی رودخانه را گشود؟
 با کدام گوش سرودِ در خون را شنود؟ با کدام چشم چهره‌ی مرگ را دید؟
 درست است که تاریکی بر تار زخمه می‌زند اما جهان به تمامی تاریک نیست
 و افسرِ افسرده‌گی را روشنایی‌ی جواهراتِ جورواجور مزین کرده است
 این مرده‌گانِ متحرک این خوابنده‌گان با جنازه‌ی جانِ خود
 و خدایان را تاجرانِ پنداشته این هوای تازه‌ای برای تازه‌اندیشان نگذاشته
 بنیان‌گذارانِ جنایت و منجلاب‌اند
 و پای‌شان به جای مانده در سنگ‌واره‌های بی‌وجدانی و فسیل شده
 اما خودشان رفته و در نقشِ نقاشی‌ی نقاشان نشسته یا ایستاده
 با چتری در دست باز یا بسته خنده‌دار نیست اگر کسی در را در جیبِ خود بگذارد

و برود تا با آن کلید را باز کند برای نجات دادن ماهی‌ها از دود و بی‌داد
از نهنگ شدن آغاز کند ای آتش ای افسرده‌گی
ای قطب مثبت و مساعد در هنر در باتری
من روزانه زلال‌ترین رودها را به خانه‌ی خود دعوت می‌کنم
تا شبانه شیرازه‌ی شناس‌نامه‌ی رودخانه فراهم آید
من بر زبان نمک را افزون می‌کنم تا دهان‌ها اندیش‌مندتر شوند
و عشق و شطح و شعر خوردنی‌تر فلغل از آسمان که می‌بارد
حواس ما تندى و تقدس خویش را از دست می‌دهد
و ما لرزان و ترسان پای می‌گذاریم در قبرستانی که هر یک از سنگ‌قبرهای اش
عضوی از اعضای بدن آدمی است و دیگر نمی‌دانیم که عمر پیام و پیمان و سعادت
تنها دمی است رنگ اندیشه‌ی قلب قرمز و رنگ عاطفه‌ی مغز خاکستری است
و جهان گویی به شکل دهانی جاودانه گویا و من در به در به دنبال بستری
تا عمر باقی مانده‌ام را هم مانند عمر باقی نمانده‌ام
در هم خوانی و هم خوابه‌گی با تو کنم سپری ای بی‌نام و بی‌شناس‌نامه
ای چهره و اندام‌های ات را هیچ نقاشی ندیده و نکشیده
ای کشیده زده به رخ بی‌شترنج جانیان ای پادشاه زیبایان
ای قورباغه‌ای که باغ و باغبان‌ات دچار مرضی مزمن
غم‌های کوچکی چکان از هر گوشه‌ی چترت بی‌کلید و بی‌خان‌ومان
اما خودت سراپا خندان و رقصان

توهین چادر به دُر

یا طبیعت با دانایی بیعتی ندارد یا ما دانه‌های نادانی را داریم برمی‌چینیم هنوز که روز به هیئت و هیبت شب است و شب بی‌شب‌پره بی‌شمع و بی‌ستاره یا ما مخالفت با خلیفه‌ی رودها را نمی‌دانیم یا رود ما را کشان‌کشان با خویش می‌برد و ناکسی نعش ما را برای کسان مان باز نمی‌آورد از خانه‌های بسیار زنده‌گی شما کدام یک را انتخاب کرده‌اید؟ چرا چراغ و واژه را در تابوت خواب گذاشته به خاک سپرده‌اید؟ چادری سیاه را بر سر دُر کردن توهین به دریاست و فرم فرمانی که ماشین شعر را به شاه‌راه‌های بدیع می‌کشاند آیا طبیعت طبیعی حاذق است یا ما شیوه‌ی بیماری‌ی عشق را نمی‌دانیم شکوفه نمی‌شویم شیره‌ی عقل را نمی‌خوانیم؟ در واپسین دقیقه‌ی زنده‌گی دیگر فرصتی نیست برای پاک کردن لکه‌های دامن لکه‌های دست و برای در میان نغان راز زیبای گیهان با لک‌لکه‌ها دیگر فرصتی نیست برای بادبان را فراخواندن به یاری‌ی دکل‌ها لاله‌ی عاشق و آواره حتا خلافت رنگارنگ و داوطلبانه‌ی پروانه‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد و شناس‌نامه‌اش داغ دل اوست وقتی که نعش شمع‌های شهید بر شانه‌ی شیطانی‌ی شب روان است و تابوت به دنبال معنای خویش دوان است / این میدانی که مقصد توست و محل لنگر افکندن کبوتران دانه‌چین تو روزی بدن من بوده خواب و قرار را از چشم ارواح و اشباح می‌روده و می‌دانسته که دُر برهنه‌گی‌ی سخن را برهنه‌گی‌ی تن را دوست می‌دارد و شعری با چراغی روشن و با شمعکی شاد روغنی از عقل را هم‌واره به همراه خویش دارد و در خیابان‌های بدیع ماشین می‌راند

تو زیادی کم هستی

یاری با قلبی بزرگ و با عقلی عمیق با رازهایی زمزمه‌گر
زیبایی‌هایی هر لحظه تازه شونده یاری عاشق با مُشتی از خشم
هوسِ حشرات و روح فرومایه‌گان را درهم کوبنده یاری متلاًلاً
با مرجان‌هایی جاودان از جان با درس‌هایی متلاطم و دُرهایی از درایت
که آیت و آبادانی‌اش را خشکی زده‌گان می‌جویند و رایتِ روان و بلندش را
آزاده‌گانِ اثیری و فضانشینانِ پشتِ پا زده به خاک و خرخاکی می‌بویند
یاری که پاکی‌اش پهن‌آور و پیمان‌اش ناشکستنی و نام‌اش دریاست
غمِ غم‌خواران را خوردن برای زنده‌گانِ زیبا مردن
از تجربه‌های رنگارنگِ خویش گردن‌بندی فراهم آوردن مرا ورقی کرد
ورق را کتابی کتاب را مدرسه‌ای تو خیلی کم هستی تو نه خاکی و نه خاک‌سار
تو تنها پنهان‌هایِ یک نم هستی غوغایی از قیل و قالِ زنجیر
سبزه‌ای از بی‌ریشه‌گی‌هایِ جلبک انسانی جَلَب
دیوی برآمده از دود و از دمِ هستی تو قضا را از فضا فرود کشیده رودها را کُشته
و از این کشیدن و کُشتن عَلمی ساخته‌ای که همه‌ی هواها را
برای ریه‌هایِ خویش ضبط کرده است صدای او در کجا چتر می‌گشاید؟
و چنگ و ارغنون او به روی کدام دست آغوش؟
او که با پشتِ پا زدن به خرافه و خرخاکیان و خائنان با تقسیمِ عطر و گرمایِ نان
میان ماهیان خودش به دریایی و هر خیزابه‌اش به خدایی مبدل می‌شود؟
رفیقی شفیق برای مهر و ماه و فراهم آورنده‌ی گردن‌بندی از مهره‌هایِ مار
برای تیمارِ بیمارانِ ریایی‌یِ عشقِ بیمارانِ زهر آگین و نامهربان
نام‌هایِ نم‌ناک را شناس‌نامه‌یِ آتشینِ خورشید اندک‌اندک می‌مکد
و سوخته‌گی‌یِ دل لاله بساطِ دود و دمِ دندان

و سایه و سنانِ سرمایه‌داران را برمی‌چیند
و دست و پای زنجیر را از آزارِ آزارگران آزاد می‌کند حالا دیگر رهای ام من
حالا دیگر می‌دانم من که زیر و زبرِ کلمات را رازی ست که شاه را مات و
هر کفش و کلاهی را گرم می‌کند
حالا دیگر من از درکِ درسِ سفیدِ مدرسه‌ای که در وسطِ پاهای تو است
به هشیاریِ سه ستاره به پاک‌دامنیِ یک ماهی
به دو دریایِ آسمانی با قلبی بزرگ و آبی
و به رنگین‌کمانی که رگ‌های اش را رعندند می‌رسم

زلزله‌ای در شخصیت

محو شدن در مه و خودِ مه شدن شادی‌های نم‌ناک و بی‌شمار را در زه‌دان داشتن
اندیشه‌های زیبا را در آغوش فشردن زهی برایِ سازهای پُر از راز و
کلویی برایِ آوازه‌های کجکشان‌ی فراهم آوردن

و آن‌گاه رقصی با دامنِ رنگینِ کمان را به تماشا نشستن از خویش رفتن
و خدایی تا به حال وجود نداشته را با خود آوردن
غروب را غم‌گین می‌کند و به قرمز پوزه و دم می‌دهد غربت
بطی تبعیدی همه جا را مه‌آلود می‌بیند
اثری از مهر و یانِ مُشکین موی شادی را نمی‌بیند بیا و مرا که انبوهی از سکوت
و گروهی از تماشای ام تک‌تک از ریشه‌های گیاهان جدا کن! فرابیاور!
به سوی نور بپر! مرا به نام صدا کن!
بیا و بگویی که گوی زمین را از گردیدن جاودانه هدفی در کار و کوهان کوه را
شترهای سنگی در بار است سوهان هستی می‌کاهد لحظه به لحظه جوانیِ جوانه‌ها را
بر باد می‌دهد اعتمادها را و پشتِ نقطه‌ها را از اتکا جدا
و می‌سپارد به تکان‌های تند زلزله‌ی تغییرهای مهیب در شخصیتِ انسانی
حالا دیگر تو آن نیستی که من از چشمان‌اش
برق را به خانه‌ی ابرها دعوت می‌کردم از دهان‌اش کمالِ دایره را می‌آموختم
و از زهدان‌اش زهی برای سازها فراهم می‌آوردم حالا دیگر تو آن نیستی
که از اسمیدن‌اش تمام رسیدن‌ها به میوه و معنا دست می‌یافتند
و از رسمیدن‌اش بار شترها با چشم‌های بسته و بی‌پرگار هم
ره به خانه‌ی خرابِ آن نقاشِ تبعیدی می‌بردند از قرمزِ غربتی به قرمزِ غربتی دیگر
جز اعتمادی شکسته در ستون فقراتِ مار
ما چه چیزی را با خودمان به هم‌راه آورده‌ایم؟
جز رقص و آوازِ عقرب چه چیزی را ما در چاهِ جهان دیده و شنیده‌ایم؟
عقربی که گرچه چشمان‌اش از دو مه اما عقل‌اش قرمز و روی‌اش ماه
عاطفه‌اش مُشکین رَشکِ خورشید نام‌اش خدا

آیا قلب گوشتی ترسیده است؟

سه ستاره را از آسمان خریدن دمی را روی پشت خود گذاشتن
از دو دنیا و از یک انسان خریدن و رفتن رمیدن تا شاید بدین سان
خدا در کوچه‌ای تاریک قدم بزند در خانه‌ای را بزند احوالی بپرسد ارمغانی بدهد
آیا می‌باید قیاس قداست را از قلب اقیانوس گرفت یا از دست چهارپایان
فانوس گرفت؟ آیا نمی‌باید آیه و آه را آدرس از چشم و سینه‌ای دیگر گرفت؟
تاریک بود لباسی عبوس بر چوب رخت و صاحب‌اش نابغه‌ای نادان بود
در کوی و کوچه ناودان‌ها نالان سنگ‌ها گریان کلمات بیات
و نان‌ها رنگ و روی رفته و آتش دیر کرده دیر بر سر کار رفته مرا اخراج کنید!
پول‌های تان را در راه ستاره و سرود خریدن در راه ستایش عشق و زیبایی
و وجدان را چریدن خرج کنید! من از آتش بودن خویش
از دمی را روی پشت خود گذاشتن و از شهر کوران و کران نابغه رفتن
من از من بودن عاشق‌دُرهای درخشنده‌ی دهن بودن پشیمان نیستم
من خوش‌بختی‌ی رخت‌ها را با تن تو
صداقت رخ‌های شاه‌شکن را با شترنج گنج وجود تو و عبوس یا عبث بودن هستی را
با اقیانوس قلب تو با قلب اقیانوسی تو قیاس می‌گیرم
چرا کسی آدرس آن سه ستاره را نمی‌پرسد؟
چرا کسی در خانه‌ی یک وجدان را نمی‌زند؟
پنجره‌های دو دنیا به کدام جانب گشوده شده که حتا چهارپایان به آن پشت‌پا زده
راه خویش را در پیش گرفته از زیر دم‌شان پیاپی پول می‌ریزد
و خاک را متبرک می‌کند؟ راه رفتن به نانوایی باریک بود نان تاریک بود
و چشم دهان جایی را نمی‌دید تو کور کوران
دست بر سر و روی بازی گران شترنج می‌کشیدی

و آهی مات به بلندای تلخیِ تجاربِ تاریخ از سینه برمی آوردی
 تو خزان خزان دور می شدی از من تو کوچک می شدی از من
 و من زوزه کشان و به دریوزه گییِ روشناییِ روز افتاده
 پوزه بر در و دیوارِ زمان سایان و پیرسان که:
 آیا قلب فقط گوشتی ترسیده و در گریز است
 یا خیلی بیش تر از ستاره گان جذبه و روشنایی دارد و بیش از آتش جادو و گرما
 که پیش همه گان چنین گرمی و عزیز است؟

چوب های متحرک

در زیر لایه های چربیِ آسمان مدفون می شود عواطفِ چتر
 و شکم برای دفاع از فتنه و فجایع خویش دلو در چاهی می اندازد
 که آهی بی ماه دارد واژه ی قلب همزه ندارد مغز با ناز و غمزه ی غم زای عشق

نسبتی و قرابتی ندارد به تر است که خاطره‌های خرم اما فرار را
 زنجیری به دست و پا زد تا شما نخواهید و نتوانید فرار کرد
 ما را به خاطر خطر کردن در دوستی و درایت در رشک و دشمنی‌ها را به دریا افکندن
 عیب و عار کرد در زیر لایه‌های چرب چتر نقش و نگار ظریف جان پنهان
 سیم‌های سعادت نالان و طلای خورشید عشوه‌کنان و
 به عشق آتشین تو نه‌نه‌گویان تو که ترانه‌های ات یک چشم دارند
 و ستاره‌گان از آسمان به حال خاک دست و پا بسته‌ات خون می‌بارند
 تو که لولاهای ات زنگاری تو که لاله‌ها و زنبق‌های ات زند و اوستا ناخوانان
 خون‌ات ضد زندیقان زیباجان و خودت به مرگ و به نامردان آری‌گویان
 من در زیرترین جای نبض جهان ام آن جا که قلب و مغز بی تضاد و آمیزا
 و ذرات شکم هر کدام‌شان در دهان یک موریانه متحرک پرسنده پرسش‌زا
 آموزگارانی یگانه رشک‌زرتشت و بودا مدرسه‌ی ماه کجاست؟
 چاه چه می‌داند از نجابت چاهی که هست در مثل و مثانه‌ها؟ غمزه و همزه هم‌زادند
 از غم و قندهای تلخ از آزار دیگران چه در بوشهر و چه در بلخ آزاد آزادند
 و زیبایی‌ی وحشی‌ی مادرشان اصلن اهل چادر مادر به سر کردن نیست
 و نه شورت کرده به پا عریان‌عریان است خدا
 ای گرامفون مدفون‌کننده‌ی خاطرات در خاک
 بگذار یاد رفیقان ما باز از هر جانب جاری شود چون آب بگذار باز خم‌های نازنین
 خمارانه خمیازه بکشند و پهلوانان پاک‌پندار سرانگشت نوازش را بر زه کمان
 من بر زه ساز دیگر چه جای سوزش و پوزش؟
 وقتی که ترانه‌های تو تاریک و گوش‌ات یک چشم دارد ای آموزگار
 وقتی که ترازوهای روزگار بی‌ستاره و نامیزان‌اند
 و چربی‌های آویزان در سلاخ‌خانه‌ها خودشان را پیام پاک آسمان
 و چوب‌های متحرک در کوچه و خیابان خودشان را انسان می‌نامند!

ناودانی از نادانی

زیبایی برادرِ شادی است و شادی رازی را در ریشه‌هایِ شر و بی‌اعتنایی می‌گذارد
بوسه‌هایِ عبوس را از دهانِ پس می‌زند و عقده‌هایِ عجول و عجز را شیر می‌دهد
ببر بر سرِ شکار با برادرِ خویش نیز می‌جنگد

و شاخه‌هایِ جنگل را نسبت به یک‌دیگر مشکوک و مظنون می‌کند

تن به تبِ تبعید دادن با تبِ سنجِ خوش صدایِ سنج و دهل

دردهایِ روزگار را سنجیدن از شکسته‌ها و شرها نرنجیدن

گرگ‌واره‌گی‌یِ برادرانِ خود را دیدن و از چاهِ چمچه‌یِ پرنده‌گان را در آوردن

دو بالِ من از تبعیدی به تبعیدی از کتابی به کتابی دیگر می‌روند

دو بالِ من ناله‌یِ خود را در ناله‌یِ دیگران می‌یابند و در دریا رازی را

که هم دافع هم جاذبِ قطره‌ها تو در کشاکشِ اندیشه‌ها و عواطف

به این جانب و آن جانب کشیده می‌شوی این‌جا موجی مجنون و

آن‌جا موجی روان‌پزشک می‌شوی می‌روی اما در رفتن‌ات باز ماندن است

می‌مانی اما در ماندن‌ات رفتن است تنفسِ آن شاعر تنها شاهدِ شهادتِ او بود

هزاران شک و یقین آویخته از هر موی او بود و کاکلِ درخت و پاتابه‌اش

هم بی‌یک‌دیگر زیستن نمی‌توانستند هم از یک‌دیگر گریزان بودند

نامه‌هایِ نزدیکانه به یک‌دیگر می‌نوشتند اما واقعیت را از یک‌دیگر دور می‌بردند

چه جای پایِ کوبی و پخشِ کلوچه

وقتی که مرده‌هایِ درخشان را می‌برند کوچه به کوچه!؟

وقتی که عاشق‌ترین و علاقه‌مندترین اعداد به حقیقت موردِ شک و شکنجه

و از تب‌سنجِ راهی‌یِ دیارِ تبعید می‌شوند لحظه به لحظه؟

خشت‌هایِ کدام خانه را خدا بر پشتِ خویش کشیده است؟

کدام خیابان از زوزه‌یِ گرگ نمی‌گذرد درازای‌اش عقده‌ای ندارد

و عقل‌اش به یک تپی منتهی نمی‌شود؟ ای چراغِ راه‌نماییِ حقِ تقدّم را در عبور
 به رنگِ سبزِ پیراهنِ درختِ بده! و بدان که شادیِ برادرِ تنیِ خویش است
 اما نادانی هم‌واره ناودانی را در زیبایی به کار می‌گذارد!

امضای یادگاری

غزالی که زنده‌گی در چشم‌های‌اش می‌درخشد
 قوانینِ واژگونِ طبیعت را به پرسش می‌کشد
 و سرزنش‌اش رو به سویِ آفریده‌گار دارد دُم‌اش نیز این‌چه پرنده‌ای‌ست
 که از بیضه‌اش انسان بیرون و بی‌روح می‌آید و جهان بی‌آب‌رو؟
 یادش به خیر خرمی‌هایِ زمانه بازی‌هایِ کودکانه
 آن‌گاه که تن‌مان با تن‌مان آشنا بود
 و گوش‌مان محلِ سکونتِ سایه‌ی سیمرغ و افسانه
 یادش به خیر آن زنبورِ شورش‌یِ روز و شیرینیِ روزگار

و ستاره‌گانی که صورت‌شان خیس نبود از اشک‌های شبانه
 غزالی که قدرتِ غزل را می‌داند هر صبح پشتِ میز تحریر طبیعت می‌نشیند و
 به خودکارش خون می‌نوشاند زیباییِ چشمانش را منزل به منزل
 منظره به منظره می‌راند آن شاش امضایی بود در پای درختان
 و تو را به این سؤال اندازان که کی ست صاحبِ امضا؟ و چرا ثقلِ زمین این‌جاست
 درست این‌جا؟ من در وطنِ تن با همه چیز غریب‌ام برای هر آبی حریق‌ام
 من روشنایی را از ستاره‌گان و ناهمواری‌های زمین را از سنگ‌ها آموخته‌ام
 هم‌واره با روح معصومِ شگست خورده‌گان با توانایی‌ی فزاینده‌ی عاشقان آمیخته‌ام
 بیم و ستم را رؤیایِ دوردستِ رُستم را از سرِ راه‌ام رفته‌ام
 و دانسته‌ام که سیمرغ و مارهایِ دوشِ ضحاک همه افسانه است
 عشق‌هایِ درخشان و دندانه‌هایِ شگسته‌ی بسیار در شانه است
 کیسویِ آسمان را هم‌واره پُر از ستاره خواستن و پیشانی‌اش را بی‌ابر
 با قوانینِ جاری‌ی جهان جور در نمی‌آید این جویِ دیگر به دورانِ جنینی‌ها
 به دورانِ تازه از بیضه در آمدن‌ها ذره‌ذره با رازهایِ تن آشنا شدن‌ها
 باز نمی‌آید کسی را بی‌تضاد خواستن یعنی که آفریده‌کاری در کار است
 و ناهماهنگیِ کارِ کاهلان و بی‌کاران است دریغا که حالا هم مانند همیشه
 قوانینی واژگون از کوه غلتان و امید پرنده‌ای پران و دیگر باز ناآیان
 پرنده‌ای نامِ تو را به منقار گیران گریان روان
 به سبزه‌هایِ آن جایی که یادش به خیر در گردش‌هایِ گه‌گاهیِ خویش
 آن درختِ تنها آن درختِ زرد و راز آمیز وقتی که به درگاهِ من می‌رسید
 سودجویانه سو، استفاده‌کنانه منت‌گزارانه کنامِ خدا را کاوانه
 زیپِ شلوارش را باز می‌کرد
 و گرمایِ چه شاش‌هایی را که نثارِ سرمایِ سایه‌ی پاهایِ من
 در خلوتِ خرمِ خاک نمی‌کرد!

بازی در بیضه‌ی پرنده

عبارتِ آبی‌ی آسمان فعل ندارد و لب‌خند
 به‌تر از هر چیزِ دیگری کودک را می‌تفسیراند
 هوا بالِ پرنده‌ای را بر بالِ پرنده‌ای دیگر ترجیح نمی‌دهد
 و دریا از شنای ماهی در قلم‌روی خویش ممانعت نمی‌کند
 قهوه‌ی دو چشمِ گم شده در پهنه‌ی آبی‌ی آسمان
 از کوچکیِ انسان سخن می‌گوید از ابدیتِ سرگردانی
 و از شیرینی‌ای که در خواب و خیالِ اوست
 لب‌خندِ پرنده‌ای ست که لب‌های تو را می‌جوید
 بام به بام به دنبالِ فعلیِ کودگانه می‌پوید
 و در بیضه‌اش بازی‌ای ست ره برنده به بُرنده‌گی‌ی هنر
 من کاغذی هستم دفتری را بر دفتری دیگر ترجیح ندهنده
 جز از روی جوی زلالِ زنده‌گیِ نجهنده
 و از شیرِ جنگل به پستانِ مادری ضدِ جنگ و جنایت رسنده
 ای شکرِ در عالمِ خواب و خیال بگذار که عالمِ خواب و خیال رنگ‌اش آبی باشد
 و صدای اش جاودانه در سیر و سیاحتِ سوراخ‌های نورانی‌ی نی!
 بگذار ماهی از سردی و انفعالِ سرگردانی درآمده
 و سرِ آدمی از افتخار به گردون بساید! نوری که با عصا در کوچه دارد راه می‌رود
 از بی‌وفایی‌ی ظلمت سخن می‌گوید از فروری‌ی بام‌های دوستی و اعتماد
 و از موی سفیدی که نمادِ صلح با زیبارویانِ ملیح
 و تسلیم به قدرتِ قاطعانه‌ی قوانینِ طبیعت است
 چرا با وجود آن همه تفسیرِ سرخ‌شده‌ی سیر پیاز باز خام می‌ماند؟
 چرا کسی از لب‌خندِ طفل نمی‌آموزد پای مال کردنِ طفیلیان و تاجران را؟

شاخه پایِ هیچ پرنده‌ای را پاک‌تر از پایِ پرنده‌ای دیگر نمی‌داند
 ریشه هیچ گرمی را پس نمی‌راند اما نه! من بی‌تفاوت به سخن یا سکوت
 به سکون یا تحرک نیستم من با نوکِ مرگ دانه‌های رنگین را بر نمی‌دارم
 من کلاه بر سر باد نمی‌گذارم و گذارم همیشه از شیرهی گیاه
 به خاطر گل‌های بی‌گناه است پلکانِ بلندِ پیمان‌های من پاک‌ی و بی‌باکی‌پیمای‌اند
 سر رفتن به آسمان و سرزدن سایه‌ی خدایانِ خون‌آشام را در سر می‌پروراندند
 ای خوش‌فعل ای شیرین‌فطرت قیچی‌ی تو لب‌خندزنان
 و در حریم باحرمت هنر سیاحت‌کنان می‌خواهد سردی و سیاهی‌ی چهره‌ی مردان
 و سایه‌ی قدرت‌شان را چنان تفسیر کند که انسان‌های مقوایی
 در تمرکزِ تفکر خورشید جامه‌ی تظاهرشان آب رَوَد و آب‌روی‌شان خاک شود

پیانو

پیانویی که پیاپی پی به پاکی‌های دریا می‌بَرَد کم‌کم از دنیا کناره می‌گیرد
 انگشت بر سیم‌های سینه‌ی خویش می‌کشد
 و آهی که راهی به به‌ترین باغ‌های جهان می‌بَرَد
 شب با ستاره‌گان‌اش گرد یک میز نشسته مشغولِ مشروب‌خواری و شعر‌گویی‌اند
 معشوقان‌شان از نفر اول تا آخر هم گُس‌ده و هم گونی‌اند

هشتاد شغاد و یک برادر پاک! گله‌ی بزرگی از بزدلی و یک گوسفند بی‌باک!
 پس پیداست که با این وجود بین‌ی بدبینی در چهره‌ی دو آدم می‌روید
 دهان چاهی در خویش می‌زند و گوش آبی و
 در گوشه‌ی فضیلتِ افق پرواز می‌کند دنیا نوبت به نوبت چهره عوض می‌کند
 امروز تابوت و فردا پیانو می‌شود امشب فاضل و فرداشب فاحشه
 و هم‌چنان تا جاودان مستان به دور هم نشسته شعرخوانان
 و ریشه‌ی گرایشِ شغادها را به شقاوت جویان
 تو درختی هستی که اگر لحظه به لحظه اندیشه‌ی خویش را هر س نگند
 مخروطِ شعرهای اش را با خاطرات نیامیزد خون اش را در چراغ‌ها نریزد
 و آنان را در کوچه‌های بی‌رستم و بی‌یوسفه نیویزد آوازه‌ها تاریک و
 فضیلت‌ها لاغر و باریک می‌شوند و فواحش و فرومایه‌گان از پلکان بالا
 و در حواشی‌ی آسمان قدم می‌زنند ای خدایان ما را از دستِ شما
 ما را از دستِ ما نجات دهید! ما را از دستِ این همه حرفه‌هایی که مثل تپاله
 همین‌طور هزاره‌زار و تپه تپه در هر راهی ریخته
 و حتا یک دردِ دو راهرو آواره را هم درمان نمی‌کنند ما را از دستِ آن شاعرِ مرده‌ای
 که دارد برای مرده‌گان دیگر شعر می‌خواند نجات دهید!
 ما را به ساحلِ آن دریای راز آمیزی ببرید که هر کدام از ریگ‌های اش
 پیانوهای ریزی هستند با پیام‌های پیاپی نو شونده
 و در گوشه کنار کرانه‌های اش درخت‌هایی که مخروط‌شان
 هندسه‌ی سیاه و بی‌اصل و نسبِ هستی را اصلن به حساب نمی‌آورند
 تحقیر می‌کنند و مرکزِ تمامِ قضاوت‌های راستین و قوس‌های قدیسِ حقیقت را
 در دلِ آدمی می‌دانند در دم‌های پاکِ اهورایی‌ی او حالا دیگر کی‌ست که نداند
 و در عالمِ مستی یا هشیاری اش نخواند این خنیا را که: ریشه‌ی شر و شقاوت
 در بی‌ریشه‌گی‌های آن‌هاست!

شعر قوی ی ۶۰۰ ولتی

زنده‌گی در خیابان‌ها با هر سرعتی که ماشین براند چرخ‌های‌اش از عشق‌اند
 و جرئت‌اش از جوانه‌هایی که در وجدان‌خانه دارند
 ذات من از موجی به موجی عوض می‌شود
 جان من از جوهری به جوهری عَرَض می‌شود
 قبله‌نمای تو عقیق قلب را نشان نمی‌دهد یادی از قلم‌های مقتول نمی‌کند
 به بازار معامله‌ی معانی نمی‌رود زنده‌گی هر سرعتی که داشته باشد
 عاقبت خیابان در نقطه‌ای از خاک به پایان می‌رسد و کمال نه به دایره
 که به مستطیل تابوت وصل می‌شود فصل سرد دنده‌های ماشین
 و چراغ چشم انسان‌های ماشینی برگ کتاب و درخت را لرزان و تاریک می‌کند
 کار قبله‌نما را در قبیله‌ی مقدس عشق مختل و از خاک آب‌روی می‌برد
 ما را چه کسی از جوهر یک قلم بیرون آورد؟
 ما را چه کسی گرفتار هراس از تمساح دو دنیا کرد؟
 معده‌ی شما مقبره‌ی جنازه‌ی جانوران گاه‌نامه‌های تان خالی از بی‌گناهی‌ی گیاهان
 و گام‌های تان دور از بازار معامله‌ی معانی
 شما نمی‌دانید که سرعت تابوت در زیر خاک هر چه که باشد
 باز به وصال خال نازنین رخسار یار نمی‌رسد خدا را نمی‌بوسد
 از حال بازمانده‌گان و زنده‌گان نمی‌پرسد یک شعر قوی ی ۶۰۰ ولتی مگر
 از پس این ظلمت برآید به یاد گرامی‌ی آن قلم‌های مقتول بیفزاید
 بخواند خنپای خونینی را که رگ‌های‌اش از عشق است گلوی‌اش از وجدان
 و پاهای‌اش ره‌برنده به راه‌رهایی‌ی آدمی از بیشه‌های بی‌نور از بیشه‌های بی‌داد
 ای چاه آیا چشم‌های اندوه‌گین و منتظر آن آهو‌ی مادر که بچه‌اش را
 آن آهو‌ی بچه که مادرش را ددان ربودند و دریدند به یاد داری؟!

آن فریادِ خاموشانه آن استمدادِ مایوس و شکوه‌مندانه را
 آیا از آسمانات هنوز می‌باری؟! من پیاده‌ای دست در دعا و
 پا در بی‌دعایی هستم پیاده‌ی زلالی‌یِ راه‌هایِ درازِ زنده‌گی
 دل‌بسته‌ی ساده‌گی‌هایِ زمینی غیاب‌ام هم مانندِ حضورِ اهلِ قیام
 وحشی‌یِ شکوفه‌هایِ شکوه‌مندِ سرگشی
 درست است که ماشین در شترنج جایی ندارد و زنگارِ آهن و چوبِ خشک
 جانی ندارد اما با این حال ای هراسنده از تمساحِ دو دنیا ای یک‌زیبا
 ای یگانه‌ی گلستان‌ها و گاه‌نامه‌ها پیشِ برنده‌ی بلندِ بادبانِ در آب‌ها!
 من تاریکی‌یِ ترانه‌هایِ خانه‌خانه‌یِ تو را روزی سرانجام مات می‌کنم
 من به گدایی‌یِ دامنه‌هایِ درخشانِ دانایی می‌روم و شبی عاقبت تو را شاه می‌کنم

کم کم آک به دُرهای دریا می رسد نمک

عقیقِ عقل دور از غوغا و در عزلت ذره ذره در شطِ پژوهش شکل می گیرد
 شرع بر می کشد و واردِ ردی از جاپایِ پاک دامنی
 و نشانی از کلاه های مسرور و سعادت مند بر سر نهادنی می شود
 ما عریان به دنیا می آییم و عریان از دنیا می رویم
 و در قبور جایی برای قایق های پُر از قباله و عقیق و مروارید نیست
 و تشجیع و تشویق کننده گان آدمی تنها حشرات زیرزمینی هستند
 شما ابتدا تغذیه ی خوبی برای مورچه گان و کرم ها
 سپس خودتان تبدیل می شوید به مورچه گان و کرم ها
 و می روید به این سوی و آن سوی به جست و جوی عاقلان و عاشقان
 و شکار و شکنجه شان عقیقِ عقل دور از قبیله ی غوغا تن اش در تنهایی گاه
 مبتلا به بیماری ای به تر از سلامتی می شود و معیارهای دریادلی
 و معنای بیم و امیدش اعتلا می یابد اما تو سرخوش مباحث و ایمن منشین!
 ببین که شب ها چه قدر شهاب این جا و آن جا که از آسمان بر خاک فرومی افتند!
 ببین که چه قدر قباله و سند را باد که هر روز می سقوطاند می دراند
 و با سنده و سخن چین با سنده های سخن چین هم تراز و هم رازشان می کند!
 ترازوها در عزلت از تزویر دور می شوند محملی برای معصومیت و نور می شوند
 ترازوها خودشان را می شکنند تا با نخستین چین و شکن های دریای آغازین
 آشنا شوند آن جا که بازی بی تجربه گی های هیولا
 داشت یواش یواش نطفه های بی عافه گی را می بافت
 شکافته گی ی شرع شیطان و پیراهن خدا شریعتی شیرین را پایه گذاری نمی کند
 درد نیش زنبورهای ضد زن را شفا نمی بخشد شطِ شکار و شکنجه و شر را منقطع
 شما را غافل از فلغل پاشیدن به چشم عاشقان

و گریزان را از پی گیری یِ شغلِ گرازوارشان منصرف نمی کند
 دریغا که در جاپاهای پاک دامنی پلیدی تخم می گذارد
 عقلِ روحانی از تباطی با زیبایی یِ جانورانِ جسمانی ندارد
 و بیماری چنان به تو عادت کرده که اگر یک روز مرا نبیند
 دل اش برای خودش به شدت می گیرد ای نمک گاهکی کم کم آک
 از خودت بیرون بیا و به دیدارِ آن فلغلی برو که بر سر پیمان های پاکِ خویش
 مثل سنگ استوار ایستاده و از دستِ ترانه های تبار و ترش رو گریخته
 رد پای تبعیدش در گوش های گوشه گیر گیر کرده
 آن فلغلی که تندی یِ مرگِ طنازان فرصتِ کوتاه و نازنین اش را
 به فکر هم خوابه گی های رنگین با طنین زیبا و سنگینِ طناب می اندازد

رشوه به عزرائیل دادن

چی ست رازِ بازی که زاده می شود بال می گیرد دانه برمی چیند دوست می دارد
 دوست می گیرد پرنده گانِ دیگر را شکار می کند به شاهنشاهی یِ ملکوت می رسد

و عاقبت خودش شکارِ مرگ می‌شود؟ کی‌ست که از میان بی‌معناییِ ابرها می‌آید
 دمی با ما می‌نشیند چیزی می‌گوید چیزی می‌شنود
 به هرج و مرجِ پلاستیکی و فلزیِ رایجِ روزگار شکلِ چتری را می‌دهد
 دستی و سری را نقاشی می‌کند و باز با آب‌پاش آن‌ها را به هم زده پاک می‌کند؟
 رشوه به عزرائیل دادن و او را از وظیفه‌ی خویش منحرف کردن
 یا به سروقتِ دیگران فرستادن و خود زنده ماندن در شأنِ من نمی‌گنجد
 و شاید این گنجیِ گوشه‌ی اتاقِ من تو هستی که پس از تناسخی طولانی
 و پیمودنِ تاریکیِ راه‌گوره‌های تاریخ به این صورت درآمده
 به خانه‌ی من پا گذاشته‌ای جاسوسانی که سوسک‌های جاکشی
 و سنده‌های سخن‌چینی را به بهشت می‌برند و به مأمورانِ بهشت تحویل می‌دهند
 در مقابل چه دریافت می‌دارند؟ شما به اندازه‌ی "یهودا" شرف و وجدان نداشتید
 که به خاطر خیانت‌تان خودتان را حلق‌آویز کرده
 و نبض‌تان را با ضربه‌های ندامت بیامیزید! و نه به اندازه‌ی یک چترِ کوچک نیکویی
 تا سری سرگردان را به خشکیِ عشقی بی‌خسونت برسانید! من پهلو نمی‌گیرم
 من برای نجاتِ زنده‌گی‌ام با تماس نگرفته
 از چپ و راست چاپلوسی‌ی او را نمی‌کنم من در رزم و تضادِ میانِ باز و کبوتر
 جانبِ کبوتر را و چتری از پاکی و دانش را بر روی سر او می‌گیرم
 من به اشکالِ غریبِ ابرها معنا می‌دهم چه رازی در ذاتِ زنده‌گی‌ست
 که در هم و دینار به دنیا پشت‌پا زده خودش را ترک کرده
 و بی‌خودشان سر به صحرا گذاشته دل به سوسنِ فلسفه
 و به سنگ‌های معصوم سؤال می‌دهند؟ تو به دردِ گنجه شدن نمی‌خوری
 و در صورتِ گنجه شدن مزه‌ی دوستی را به دوست‌داران ات نمی‌آشامانی
 تو به گاهِ عصبانیتِ ساکنانِ خانه هی از این و آن مدام فحش و کتک می‌خوری
 زخمی می‌شوی خراش برمی‌داری

وقتی برای مردن ندارم

چرا به جای ستاره بر چهره‌ی خویش شب اشک دارد
شب پره دست‌مال‌های سفید و پاک را در جان من می‌باراند؟
چرا تو غیر از روشنی‌ی اشیا و اسبابِ خانه‌ات به کسی اعتماد نداری؟
از خرمن آن همه آسمان حتا یک ماه را نمی‌نگاری؟
حکمت در کوچه‌ها راه می‌رود و آه می‌کشد و دستی بر سر و روی سایه‌های آوارهای
که آواره‌گی را ترجیح می‌دهند به برده‌گی و بنده‌گی
اسم‌ها در سنگ‌ها ترک می‌خورند و از ترک‌ها اضداد سر به بیرون می‌آورند
و فریاد که: چرا شب به جای ستاره بر چهره‌ی خویش اشک دارد؟
و چرا عقیقِ عقل بر انگشترِ زیبایی اگر بنشیند هماهنگی از میان برمی‌خیزد؟
خیزابه‌ها جز به خز لباس و به خزیدن بدن خویش
به هیچ ماهی و نهنگی اعتماد ندارند و هر کدام‌شان در نعان برای دیگری هم
سوسه و سعایت می‌آیند دست و دسیسه کم نمی‌آورند پاهای خایه‌مال نیز
و احوال‌پرسی با کرم‌هایی می‌کنند خوابیده در بستر نرم و گرم ابریشم
و شخصیتِ سبکِ ابر را مرجح می‌شمرند بر فرهنگِ سنگینِ شمشیرِ رنگینِ کمان
با آن که زخم‌ها چراغ‌های زیادی را در خویش دارند
با آن که صورت‌های آسمانی‌ی بسیاری در خواب از تنگ‌دلی می‌بارند
باز چرا کسی در کوچه‌ها پشتِ سرِ حکمت راه نمی‌افتد؟ چرا کسی چیزی نمی‌آموزد
از هزاران راز و رمز و زینِ آموزه‌هایی که در یک سنگِ ترک می‌خورند؟
اسمِ تو چنان خُرد و پودر و پاک شده و با پهناوریِ خاک عجین
که الک‌های پُر کَلکِ هر زبانی از او گریزان‌اند
و نمی‌دانند که زیباییِ اسبی سریع و وحشی است
که تن به زینِ سنگین و رنگینِ عقل نمی‌سپارد آیا صدا نشانه‌ای مهم‌تر است یا بو؟

به کجا دارد می‌رود این جهان این یابو؟ من تنها تکیه کوچکی از یک رنگ‌ام
 این جا قرمز و آن جا سبزم زردم بیزار از ننگِ آدم‌های بی‌رگه و
 از سینه‌های سنگ‌ام سرشار از تضاد
 اما با حرکتِ ظریفِ میلیون‌ها سیاره‌ی آزاد هماهنگ‌ام
 من می‌دانم که این دست‌گش پنچ قاره دارد
 اما پنجاه‌ها صدها هزارها حلزونِ آدم‌نما سرِ تصاحبِ آن را /
 دو عدسی‌ی عینکِ من یکی از قلب و یکی از عقل است
 و تا وقتی که قنندگانِ مقعرِ من از قند و از غزل از قندِ غزل پُر
 وقتی برای مردن ندارم

گُلّی شکفته از زخمِ قرمزِ گلوله‌ای

به یادبودِ زنده‌گی و رزمِ رُزا لوکزامبورگ

این گُلّ شکفته از راهِ درازی آمده است
 که به باغستانِ مغزِ "رُزا لوکزامبورگ" ختم می‌شود / این رُز شکفته /
 آن باخته‌گانِ نبردِ تاریخیِ میانِ تاریکی و روشنایی
 آن دسیسه‌چینان برای آوازِ فاخته پس از این که مرا کُشتند
 جسمم را در دریا انداختند و خودشان به دنبالِ شکارهای تازه‌تری رفتند
 تو را دشتِ وسیعِ کدام دست از آب بر خواهد گرفت
 توهین‌ها و زخم‌های بدنات را خواهد پاکانید / اشک‌ها و مرواریدهای شکسته‌ات را
 خواهد خشکانید / صورتِ معصوم و گیسوی‌ات را به ستاره‌گان خواهد بوسانید؟
 درخت فکر می‌کند به بختِ بدِ رختی که بر بندِ بازداشت‌گاهی تکان می‌خورد
 و نمی‌داند که آن از ازل راهِ درازِ رازها را در پیش گرفته
 آن خسته و پیمانِ دوستی با خورشید بسته / تازه‌تازه پس از مرگ به دنیا می‌آید
 ریشه می‌دهد و شاخه‌های فراوانی برمی‌آورد
 ما جنگلی هستیم که از هر جانب به آن بنگری / میوه‌های دریادلی را در آن می‌بینی
 و هسته‌هایی را که از شکست‌های تاریخی‌شان
 به جغرافیایِ جدیدی از جان قدم می‌گذارند
 دست در دستِ هم بسته‌گیِ بلندِ قناری / آوازهای جاودانه را می‌خوانند
 این جهان به دست‌گاهِ عظیمِ تلفن‌خانه‌ای مانند است
 که پیچ و مهره‌ها و سیم‌های درون‌اش از پیر تا جوان / از چپ تا راست
 به هم مژگون و مشکوک‌اند / و ساعتِ هرج و مرج‌طلبِ بازجویان
 پُر از جنایت و بی‌گوک‌اند / ای نیرویِ رگ و خون‌ات را گره زده به نبرد

ای هم‌نشینِ دیرینِ درد راه‌روِ دشتِ وسیعِ سینه! ره‌گذارِ صحرائِ سپیدِ آزادی!
 ای جسدت دریا را دیوانه‌کننده با خود بَرنده رختات بال و پر داده
 از بندِ رخت پرواز‌کننده آیا کسی برنگرفت فانوسی را که در اشک‌های تو
 با اشک‌های تو بر خاک فروافتاد؟ آیا کسی ندانست
 که بی‌وجودِ معصومیتِ دست‌های تو عشقی برای گرفتن و
 ایثاری برای دادن نیست؟ قلبِ من مرواریدی شکسته است
 از مفتشان و مشرحانِ جان - که شانِ کاردی در دست - گریخته و نشسته در تبعید
 سرنوشت‌اش بسته به والاییِ آن گلِ شکفته‌ی خورشید
 آن گلِ بالامکانی که به‌تر از هر کس دیگری می‌داند
 که "رُزا لوکزامبورگ" را اندیشه آتشین و شیفته رنگین و سنگین است
 نبضی فرهنگین دهانی با بزوری زلال و زنده
 انسانی زاده شده از نزهتِ زهدانِ مغزِ پاکِ پروانه‌ای ناب و نایاب

کمالی در نفرت

بی‌معنایی‌ی زنده‌گی نمی‌گذارد که معناها لحظه‌ای آرام بگیرند
و کشتی‌ها در سواحل بی‌اشک و آه کناره و بی‌دغدغه بمیرند
دقیقه از شاخه فروافتاد و من به یاد درختی
که لختی از آشنایی‌اش را به تو ارمغان کرده بود با تو گردِ میزِ بلندِ گردون نشسته
قهوه‌ای از راه شیری را نوشیده

در باره‌ی صحت و سقم ساقه‌های حقیقت صحبت کرده بود
یادش به خیر آن بشقاب‌های پُر از امید آن پیاله‌های پاکِ پُر از پیمانی
که ره به سوی سعادت و آرمان داشتند به سوی ساحلِ بازی‌های بی‌چشم‌داشت
به سوی بزرگ‌داشتِ شادی! افسوس که بی‌معنایی‌ی گمگشان نمی‌گذارد
تا تو پُر رنگینِ زمینِ لحظه‌ای آرام بگیرد و از فالِ قهوه
انفعالِ مردمان رخت بر بندد و زبانِ دو آشنایِ یک دل شیرین‌تر شود!
افسوس که تعجبِ کسی را دیگر بر نمی‌انگیزد این چارپایی که دارد
به دنبالِ انسانی سه‌جنسیتی می‌گردد! در نفرت کمالی هست:

کمانی که تیر به جانبِ بدخواهانِ سپیدِ بدر می‌اندازند پر و بالِ آوازِ بدبده را
از قیچی‌ی غیظِ غلیظِ ابر نجات می‌دهد و یارانِ ریاکارِ کاروانِ بهار را رسوا می‌خواهد
رسوا می‌کند چه کسی آشنا نیست با آن دریایِ آشنا دریایی که امواج‌اش کلام
و کلام‌اش نور دارد؟ دریایی که قلب‌اش قلمه‌هایی را به زمین ارزانی می‌دارد
که زمان از او سرشار از حضوری آگاه می‌شود

بلندی‌ها با بلندی‌ها صحبت می‌کنند ستاره‌ها با ستاره‌ها
من اما تا از تهی و تهمت بگیریم با بی‌تویی‌ها تا جگها که نرفته‌ام! چون دقیقه
از چه شاخه‌ها که نیفتاده نشکسته‌ام! یادش به خیر آن یادگاری‌ها
آن گشتی‌گشتی‌های محبت آن جانِ جوانِ امواجی که هنوز

غافلانه وجدان از جیب‌شان فرونیفتاده و جاودانه گم نشده بود!
یادش به خیر آن تلاطم‌های بلندِ حقیقت‌جو!
آن آشپزخانه‌هایی که سبدهای‌شان سرشار از ستاره و دوستی
پشت کرده به تاریکی و بدی
و در هر گوشه گوش با قوس صدای ناقوس رسیدنِ کاروانِ بهاران
و دل با میوه‌های متعدّدِ شاخ‌ساران داشتند! کجایید؟
و چه‌گونه می‌توان شما را فراموش کرد؟ ای دست‌های در تکانِ خداحافظی
ای دست‌های تا مکانِ دیدارِ دیگر ای رودِ بوسه‌های درود یا بدرود
این حیوانِ دست و پا بسته که هم‌بسته‌گی با معصومیت می‌کند
و در ترسِ چشم‌اش تصویرِ تیزِ یک کارد می‌درخشد و آشفته‌گیِ قلب‌اش
منتظرِ یک منجیِ یگانه است جز معنایِ جهان نیست
آن بازی‌بازی‌های رنگ‌آمیزِ کلام سبدهایِ رازآموزِ اصوات
آن فنجان‌فنجان‌هجران را سرکشیدن و مدام در معلقیت خانه داشتن
هزاران بار مردن و زادن اگر که از نفرت به آن قیچیِ عاشقِ بال‌هایِ شرافت
و پرهایِ وفاداری نیست پس از چی‌ست؟

من کیستمی هستم ...

آسیب و آسوده‌گی‌هایی که به هستی‌ی تو وارد می‌شود مرا در رد یا قبول نیستی
 راه‌نمایی می‌کند و رانج به تفسیر سیر و سفر مسافران زنده‌گی
 و در آوردن معنای حقیقت از مرگ
 آن زیباروی تا کارش این‌جا و آن‌جا رو به راه شود و بارش از معرکه سالم به در رود
 به رود و کوه و جنگل رشوه‌ی عشوه می‌پردازد
 تشنه‌گان را تا تابش شیرین لب چشمه می‌برد و آنان را شوربخت باز می‌گرداند
 جرینگ‌جرینگ عشق در این دخل دکان را پُر از نیرو و امید
 دکان‌دار را صاحب قرص درخشان خورشید
 و به سعی سیاره‌ی مشتری در هم نشینی با مَشتک
 نام زیبای آهو را ارمغان می‌دارد سود و زیان‌هایی که به هستی‌ی تو وارد می‌شود
 به زبان من شکل و به زمان معنا می‌دهد و روشن‌بینی یا تاریک‌نگری را
 به زمین ارزانی می‌دارد گرانی‌ی تقدیر گردون ترازو را دچار اختلالات روانی
 و نخل‌های پشت کرده به عشق را آلوده‌ی دخل پرستی می‌کند
 و دریغا که قرص خورشید درمان درد سایه‌نشینان فرصت‌نوش را نمی‌کند
 دشت هیچ شخصیتی بی‌آهو نیست و نقصان ماه
 حکایت از آن طلای زنده‌گی‌ای دارد که پس از نقره‌ی مرگ فرامی‌رسد
 تفسیرها سردی و تاریکی را نابود نمی‌کنند تنها آن‌ها را پس می‌زنند
 و هم‌واره وهمی دست در دست حقیقتی از پستو به در می‌آید
 تا در تختی روان بر شانه‌ی برادران باد سفر کند
 سلام ای گل سحر آمیز حُسنِ یوسف ای گلی که در گرمای گرگ‌ومیش سحر
 زود از خواب بیدار می‌شوی تا بیدارترین و زیباترین شعر جهان را بسرایی
 تا نخل و دخل دوستی را از دکان بی‌در و پیکر دنیا بزدایی تا از نخاع نخل

خوشه خوشه خوش حالی و خنیاهای شیرین را در آوری
 در معرکه‌ی این دهان‌های سنگی در میدان این دره‌های سقوط و سرزنش
 من روشن بین یا تاریک بین نیستم من کیستمی هستم ضد ستم و هوادار آزادی
 که از رستم‌های بلند افسانه و اسطوره پله پله پایین آمده پا بر این خاک ناپاک
 و در مکان‌های دکان صفت گذاشته‌ام
 پرده از تودرتویی‌های توهم و منجی پرستی‌ها برداشته‌ام
 و دانسته‌ام که آن انسان بی‌اعتنا به عشوه‌ی رشوه و
 به رعشه‌ی اعضای بدن خساست خداست و خدا مرده است
 و مرگ گرچه زیبا نیست اما زنده‌ترین موجود جهان است

نام شوهرِ عقب

تبر بر ریشه‌ی ترانه‌های تاریک و سرد زدن و دست بر در عاشق‌دُرهای درخشان دریا
 و پا گذاشتن در سرزمینی خالی از خط و خالِ مار
 آن‌جا که پنجره‌ای خودش را باز می‌کند و از خودش سر به بیرون می‌کشد
 تا تو اندیشه‌های تازه را تنفس و تصویرِ پرگارِ در چشمان‌ات از دایره گذر کرده

کمال را در شکلی شگفت‌انگیز تر بجوید شکلی که پلیست میان من و من
 میان دستی که بریده و افتاده در تاریکی اعماق دریا
 و دستی که پا می‌گذارد به سرزمین سرور و رؤیا
 آیا حیف نیست هم‌خواه‌گی نکردن گوش با این ترانه‌ی خوش‌اندام و کمرباریکه؟
 و آیا ریشه‌ی درخشش تیزی‌ی تیغه‌ی خویش را بر نمی‌اندازد تبر با ضربه‌های اش؟
 هر رد پای خونی تازه به رد پای خونی کهن یا خون کهنه‌ای می‌رسد
 سلام می‌کند و میهمان سفره‌ی رنگین ماری می‌شود
 آیا برآمده‌گی‌ی این شکم از پُر خوریست یا از آبستنی؟ و اگر از آبستنی
 نام شوهر عقرب چیست؟ این پرگار ریاکاری که سری در این دنیا
 و سری در آن دنیا دارد از آن کیست؟
 درد با دوام اش فضای دل دردمند را تغییر می‌دهد
 چشم‌اندازهای تازه‌ای را به روی او می‌گشاید
 و به آدمی می‌فهماند که حفظ رازهای محفظه‌ی حساب سطح را می‌فریبد
 اما در اعماق می‌ترکد هر تکه‌ای از هستی‌ی ما در گوشه‌ای از جهان فرافتاده
 که شما این‌گونه پراکنده حال و افشانده یال بی‌شاه‌سوار
 به جانب جانورهای چهل و جنایت می‌تازید
 با قلب‌هایی مقوایی و مغزهایی پلاستیکی
 در میدانی ساخته شده از چوب‌های شترنج
 آیا حیف نیست که آتش با شعله‌های لغزان و رقاصان و مارمانند خویش نخواهد
 خاک و خاکستر خط و خال گورخر را فراموش نکند؟
 (تا به اکتشاف آید گهواره‌ای خندان و درخشان که در آن
 دُری زیبا و تازه چشم گشوده راز شکل شگفت‌انگیز کمال را از بر دارد)

گردو

با وجود بی‌روزنه‌گی و سختینه‌گیِ پوستِ چوبیِ آن دانه‌ی گردو
 چه‌گونه این کرمِ کوچک زاده شد در مغزِ او؟
 نخستین مادرِ تو کیست ای شعرِ شیرینِ دوپا ای زیباییات سبقِ بُرده از آهو؟
 من ریشه‌ی عشقِ درخشانِ عشیره‌ی خویش
 و اصلِ شیره‌ی واصلانِ راهِ سعادت‌مندیِ انسان‌ها را نمی‌دانم
 من جز در خیالی والا و خواب‌های شورانگیزِ قایقِ نمی‌رانم
 من نمی‌دانم که از کجایِ جانِ نی‌ای بی‌روزنِ آوازی زیبا زاده
 و جامه‌ای از وجدانِ را به تن می‌کند
 مثلِ دانه‌های برفِ شکی منجمد در هوا پخش است
 شکی به معتمد بودن یا نبودنِ خاک به بی‌هوده بودن یا نبودنِ مبارزه با باد
 به مبارک‌بادگویی یا نگوییِ ولادتِ یک نوزاد
 زمین گردویی‌ست و انسان‌های درون‌اش هر کدام تکه‌ای از مغزش
 که تا زنده‌گی را شیرین کنند از جاودانه‌گیِ دریا سخن می‌گویند
 و تا اصالتی را به چشم‌ها ببخشند قایق‌های‌شان برایِ جامه‌های تخی می‌مویند
 با وجودِ چوبی بودنِ گاسه‌ی جمجمه‌ی تو
 چه‌گونه نمی‌سوزی تو از جنب و جوشِ شورانگیزِ اندیشه‌هایِ درونِ او
 ای شعرِ شیرینِ دوپا ای داو داده به تو آهو؟ قمارِ زنده‌گی برنده و بازنده‌ای ندارد
 و نه فرزندِ مرگِ نخستینِ مادرِ
 و کرم‌های بی‌اصل و نسب و آزاردهنده‌ی آزاده‌گانِ کرم‌های هم‌بی‌سر و پا
 هم بی‌آغاز و پایان
 (این نیاموزنده‌گان از روزنه‌های رازآمیز و روشن‌نی‌یِ طویلِ تاریخ
 در سبزه‌هایِ خاکِ پنجهان و در عروسی یا عزایِ آبِ تبریک و تسلیت بر لب

جامه‌ی وجدان بر تن / متنِ آتش را تفسیر می‌کنند
 شگه را مثل دانه‌های برفه در هوا پخش / و پرنده‌ی شادانِ خورشید را اسیر
 در حشویاتِ نم‌ناکه شعرِ خاکستری‌ی ابری اخمو
 آیا امید روزی این پنجره را باز خواهد کرد
 از آن سر به بیرون خواهد کشید و خواهد دید
 منِ بیدار را که به سوی من در خواب می‌روم / دستِ من را می‌گیرم
 و با او هر دو از خواب بیرون می‌آییم / و ناگهان متوجه که مرگ دارد
 وجب‌وجب جهان را به دنبال یک گردو می‌گردد / گردویی نبوده تا به حال
 با نشانی از روشنی‌هایی دیگر / با معناهایی شیرین‌تر از عسل
 گردویی با مغزی بی‌تکرار

متعالِ قادران

مرده‌ی اول با مرده‌ی دوم / درباره‌ی مرده‌ی سوم صحبت / و از او یاد می‌کردند
 و از زنده‌گی باد است / اشک‌های ما در خواب است / شعر درمی‌آوردند
 بهانه‌هایی برای بودن در این دنیای بی‌وفای فانی را / با خود می‌بردند

در این دنیایِ شکوفه‌هایِ بهارشِ شکارِ بزَن بهادرانِ آن متعالِ قادران
 تصویرِ جانِ تو در هیچِ قابیِ جا نمی‌گیرد جا نمی‌افتد
 و کوه‌ها در تمامِ طولِ عمرشان از خودشان بالا می‌روند اما به اوجِ خودشان
 و به خداییِ غیرِ سنگی نمی‌رسند پس کجا هستیم من؟
 و مستی‌ام در عالمِ مرده‌گان چه کسی را هشیار می‌کند؟ اگر "حافظ" حالا زنده بود
 به جُرمِ گفتنِ «میِ دوساله و محبوبِ چارده ساله»^۳ محکوم و به زندان
 در کنارِ چندین لاشه‌ی مرده‌گان‌اش می‌انداختند خودشان هم با او در پنهان
 در رؤیا و خیال‌های‌شان با تقویم‌هایِ خوش نقش و نگار اما به سنِ قانونی نرسیده
 عشق می‌باختند چه کسی سنگ‌ها را می‌کُند یا به سنگ‌ها می‌دهد
 شمع‌ی برآمده از شعری را؟ چه‌گونه می‌توان نطفه‌ها را از تعالا به زیر کشید
 لُختی لُخت‌شان کرد و عطف‌شان داد به گذشته‌هایِ پُر عطفی
 که هرگز وجود نداشته است و بلبل‌اش بر هیچ شاخه‌ی
 شروه‌ای به پشتیبانی‌ی کشتی‌بانانِ بی‌حد و حصری‌ی مرزِ عشق
 و رمزِ بی‌گناهی‌ی حافظ‌ها نخوانده است؟ مرده‌ی اول با مرده‌ی دوم
 توطئه در باره‌ی مرده‌ی سوم می‌کردند
 که شمع وسطِ پاهای‌اش سرِ خاموش شدن را داشت مردمان را بی‌تقصیر
 اما چارپایان را خدایی می‌پنداشت
 که در هر کشوری درفشِ سنگی‌اش بر میله‌ی بلندی از ریا رباخواری
 ولی کوه‌هایِ سقوط کرده‌اش پیشِ حافظ و پیشِ شکوفه‌هایِ بهار
 از رقص و قانون و ارغنون صحبت و از دستِ ردِ پایِ پلیدِ شاعرانی شحنه‌نام
 می‌کردند زاری

^۳ حافظ: میِ دوساله و محبوبِ چارده ساله / همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر

خروسی با تاجی آبی

ترمه‌ی تردید و اطلسِ اختلافِ دید ترمزی در سرعتِ تصمیم
 بوسه زدنِ دهانی به میم و آغوشیدنِ خوشه‌های درخشانِ عشق
 چرا که اعلامیه‌های جاری‌ی در رگ و خون‌نوشته‌های بر برگ یگانه و بی‌قرارند
 و پس از عظیمتِ جاودانه دیگر به این‌جا باز نمی‌آیند
 خانه‌ی من خالی و ستون در تخیل و خواب و میثاق با انسان‌های ناب دارد
 گرچه پیوندش را با جهانِ جانوران ریشه در خاک است
 اما دل‌اش با آسمانی‌های آب است کی از راه خواهد رسید خروسی با تاجی آبی؟
 خروسی که آوازش با لباسِ عزمی استوار بر تن ستونِ خانه‌ی تارنک‌ها را لرزانده
 از جا کندانده و بوسه بر دهانِ عاشقانِ جهان می‌زند
 هستی را مثلِ هلویی در دست گرفتن بوییدن
 رگ‌نوشته‌ها را در متنِ چشم نشانیدن پا جلوی پای دویدنِ زمان گذاشتن
 تا ما نیفتیم اما ساعت‌ها در نقطه‌ی درخشانِ عشق
 به توقعی هم‌واره زنده دست یابند ترمزی را در سرعتِ تصمیم بنشانند
 آیا ماشینِ بی‌منشأ و بی‌مقصد ماشینِ پُر تصادف و پُر تضادِ دنیا را
 نیرویی کور ره‌نمایی نمی‌کند؟ و آیا در برهوتِ بی‌خدای هستی برای نخستین بار
 کدام کوله‌بار و با کدام شانه از افکارِ عدالت‌طلبانه سخن راند؟
 ترمه تردید در بوسیدنِ بدنِ تو نمی‌کند
 و تا نقش‌های این اطلس با خون و درد کشیده شوند چه خورشیدها که در چشمِ نگار
 غروب نکرده‌اند! چه ستاره‌ها که در دهانِ تارهای عنکبوت فرو نیفتاده‌اند!
 اطلسی که اوراق‌اش به یک‌سان
 نه کوچک‌ترین وقعی به سیرِ زنده‌گی‌ی جانوران می‌گذارد نه به سرنوشته‌ی انسان
 من که مسافرِ پُرشتابِ ماشینِ عدالت‌طلبی‌ی عالم هستم

داوطلبانه و بی‌شکنجه اعتراف می‌کنم

که عزراییل تا به حال چندین بار به سراغ من آمده است به خاموش کردن چراغ‌ام
 به گذاشتن داغی بر دل عزیزترین رفیقان یعنی که بر دل اشیا، اتاق‌ام
 اسم و رسم‌ام را پرسیده من اما مدارکی قلبی را به او نشان داده
 سرش را شیره مالیده و کلاهی به دست‌اش
 و او را فرستاده‌ام به دنبال بال‌های سفت و کوچکِ نخودی سیاه
 در میان پرواز بلند و رنگین سپاهی صلح‌دوست از عدسی‌ها
 حالا دیگر خروس با ترمزی آبی آوازهایی زیباتر از پیش را می‌خواند
 حالا دیگر خروس بی‌عینک هم می‌داند
 که جیب‌های عزراییل گرچه پُر از تعجیل و پر از سنگ است
 اما خود او خیلی مؤدب و با فرهنگ است

نان‌های مردانه

آنان پشتِ درِ زنده‌گی منتظر چون واژه‌ای بر نوکِ زبان ایستاده بودند
 و حقیقت مردد که ما را تلفظ بکند یا نکند
 و شما را به عنوانِ دُم از دست داده‌ی انسان معرفی یا نه خوابِ راه که می‌رود
 کوچه‌ها زیبا و بی‌درد می‌شوند خوابِ خوراک که می‌خورد سفره‌ها رنگین و گرمین

من اما سردم است من اما دردم است درد زایمان خدا شدن
 گل دادن و برگ آوردن از بی‌ریشه‌گی‌ها و مراسم مرگِ واژه‌گان جدا شدن
 و رفتن به درست از آب درآمده‌گی‌ی خواب‌ها
 به هرس شده‌گی‌ی دروغ و درخشنده‌گی‌ی از سراب‌ها آنان از طولِ عمرِ شخصِ انتظار
 از ابدیتِ او نیرو و امید می‌گرفتند بر سرِ سفره‌ی سختِ مبارزه می‌نشستند
 و چون تلفظِ بلندِ خیزاب از زبانِ پهن‌اورِ دریا برمی‌خاستند
 این که در شطِ شیرینِ عشقِ شناور است شنا را برای شنا دوست می‌دارد
 شما را برای شما و می‌رود تا که مصمم و بی‌چشم‌داشت
 خورشید را از اسارتِ سنگینِ ابرهای تیره و توفانی‌ی عصر نجات دهد
 و به آرزوی تشنه‌ی ستاره‌گان قطره‌هایی چند زلال از آبِ در خواب را بنوشاند
 حقیقتِ کیهان! ای کوزه‌ی گم‌شده ای تکه‌تکه شده و هر تکه‌ات
 در پیشِ شخصی گرفته‌خانه اینان هنوز نمی‌دانند که با افکاری پیر و عصا به دست
 و با احساس‌هایی که لباس‌های‌شان مندرس نمی‌توان نه از سرما رهید
 نه به فرهمندی‌ی فردوسی رسید اینان هنوز پشتِ درِ زنده‌گی منتظر
 و زرنان و زجمع‌کنان از سفره‌های بی‌سفر و بی‌ستاره
 و از نان‌های مردانه سخن می‌گویند اینان که به قتلِ عامِ قلم
 و ممنوعیتِ خواب‌هایی به‌تر از هشیاری کمر بسته‌اند
 دُم‌کنده شده‌ی نوعی خاص از میمون‌ها هستند و لیاقت‌شان
 مست از مقلد بودن است آینه‌ی جانِ آدمی از جلا
 و دهان‌اش از تلفظِ "چرا" که خالی می‌شود توقفِ تقدسِ ما در باتلاق و
 خانه‌ی ما در خیانت و خواری خواهد بود و دیگر کسی نخواهد دانست
 که بی‌خواری و بی‌خوابی‌ی خدا و سر به بیابان گذاشتن‌اش
 از دردِ انسان شدنِ اوست

سیمرغ در آهنگر خانه

غروبِ اعماقِ چشمانِ ات غریبه‌گی‌یِ تلاطمِ جان‌ات
 جهان را ضرب در خورشید و آسمانِ دیگری می‌کند و مرا آگاه که
 ماشین و کامپیوتر هیچ‌گاه جای ستاره و دریا را نمی‌گیرد
 و نه دستِ انسان را بردن و رساندنِ اش به سرایِ سعادتِ ابدی را /
 قطره می‌تواند از قداستِ چشم نیز از نی‌زارانی بگوید که خون می‌مویند
 در اندوه صداهای سربریده و جان باخته
 و به خاطر آن همه ماه‌های منجا شده از زنده‌گی آسمانی در بطنِ زمین
 هم‌واره در کمینِ مردمانی امین و طینت‌هایی پاک
 مشغولِ آتش‌کاری و زلزله‌برداری‌ست
 پایه‌های پاک‌دامنی و ستون‌های استوارِ شخصیت را وا گذاشته و
 دل خوش کرده به سطوحِ سرسری‌یِ نقش و نگاری‌ست
 چشمانِ تو در آن سویِ غروب غم‌گینِ جدایی از این رود
 و آگاه که اختاپوسِ دستگاه‌های امنیتی عاشقِ هر تلفنی و هر کامپیوتری
 و پوست‌کننده‌ی اسرارِ حصارِ زنده‌گیِ خصوصی ای عامه‌پسند و عامه‌پرور
 ای جوهرِ خامه‌ات از خون شیرت به رنگِ سیاه و برقِ شمشیرِ سپاهیان‌ات
 خاکسترکننده‌ی صلحِ درونِ جدولِ ضرب ای چاهِ درون‌نی‌ات
 سیرناشدنی از بلعیدنِ صداها آن آسمانِ در بطنِ ما
 سرانجام باطل می‌کند طینت‌های پلاستیکی و قداستِ دروغینِ قلب‌ها را
 می‌زداید کمین و کمان‌ها را و راه‌گم‌کرده‌گان را راه‌نمایی به آهنگر خانه‌ای
 که کوره‌اش را سیمرغ می‌تاباند

راز و نیاز با خدا

چرا خورشیدِ ناعادل سایه‌ی دل‌دار و بی‌دل قاتل و مقتول
هر دو را بر زمین سیاه رسم می‌کند؟ چرا مأمورِ شهرِ جان
در خیابان‌های چپ و خیابان‌های راست در این‌چه روا و آن‌چه نارواست
تابلوهایی یک‌سان را نصب می‌کند؟ بلاهای وارد شده بر لب‌ها
از صداهای آشنا برمی‌خیزند از دهان‌هایی که دندان‌شان
ریشه در عشیره‌ی آدمی دارد و از دردهایی که از ناودانِ خانه‌ی خدا می‌بارد
کلماتی با چشم و ابروی مشکین با گیسوانی پُر پشت و مُشکین
و با پیراهنی از آبی‌ی آسمان روبه‌روی آینه که می‌ایستند
تورا می‌بینند تورا که زمینِ زیر پای ات
سعی در بر هم زدنِ قانونِ یک‌سان‌بینی‌ی سارق و مسروق خنجر و پهلوی
و حاکم و محکوم دارد پر پرگار در آسمانِ تصادف پرواز
و رازهایی را بنیان‌گذاری می‌کند تا در طول هزاره‌ها مردمکِ دو چشمِ مردم
یکی طرف‌دارِ قاتل و یکی طرف‌دارِ مقتول باشد
و دل‌شان این‌جا با سایه و آن‌جا با خورشید ای قیرِ سپید ای شیرِ سیاه
ای نماینده‌گانِ واژگونه‌گی‌های دنیا راهِ کهکشان تا از کفش‌های ما دور است
برای ما عزیز و محبوب است اما نبضِ نزدیکی حوصله‌ی آهنی‌ی دیگ را
به جوش می‌آورد و با خود نفرت و زده‌گی را به سوی سفره‌های میهمانی می‌برد
نه! جانِ پناورِ دریا در خانه‌ی صدف نمی‌گنجد
و دَف در شورِ مستی و دور رفتن از پستی‌ها
دیگر نوا و ناله‌های خود را از یک‌دیگر بازنمی‌شناسد
من از کجا آمده‌ام که در پیچِ سرِ راهِ اندیشه‌ی خویش به هیچ چهره‌ی آشنایی
و در هیچ حیاطی به ناودانِ بلندِ وجدانی بر نمی‌خورم؟

من از کجا آمده‌ام که به روی سرم ابر ابروی خود را کمی بالاتر نمی‌کشد
 رنگین‌کمان نمی‌خندد و در زیر پای‌ام فراستِ هیچ سنگ‌فرشی
 راهِ چپ را از راهِ راست و زنده‌گی‌ی سبزِ علف را از مرگِ زنگاری‌ی داس
 جدا نمی‌کند؟ من از کجا آمده‌ام که کار تو این‌جا
 از قبرستانی به قبرستانی دیگر از کلمه‌ای به کلمه‌ای دیگر رفتن است
 جان‌ات را از تیرهای بی‌امان رنگین‌کمان از تهمتِ خدایان بدگمان خستن است
 چرا این‌جا ساعت‌های خواب‌آلود زنگ نمی‌زنند؟
 چرا این‌جا هم خوابه‌گی‌ی زیبایِ دو عاشق و معشوق و پچیچه‌ی سبزشان را با هم
 راز و نیاز با خدا نمی‌دانند؟
 گرچه هنوز هزاران بلا بر دودمان لب‌های درخشان فرامی‌وزد
 و دل‌صدها صدف می‌شکند اما شاید بتوان از لابه‌لای این شکستن‌ها و وزیدن‌ها
 به مؤذنه‌ی دُرُفشان از خودشناسی ره یافت و قانونی غنی و معاصر را بافت
 برای پیراهنِ غمزه‌ی این ارغنونِ خونینی
 که عاشقِ پیگر خوشگلِ خورشیدی عادل است

نخاع خدایان

خودت را بتکان! تا از ده‌ها درختِ ده و شهر صدها سرود و ستاره
 و هزاران عظمتِ فرامایه فروبافتند و عازمانِ پُر عزمِ راهِ شناساییِ خویشتن
 محققانِ سبکِ رهایی و دانستنِ خانه‌ی خدا
 هر یک برای خود دو تا از آنان را برچینند
 ما میوه‌هایی هستیم مست‌کننده‌ی دهانِ سر نوشت
 هستی‌بخشنده به زنده‌گی و به عشق از زلزله‌ی وجدانِ ماست
 که عمارتِ عمرِ جلاخان فرومی‌ریزد و غریبیل بساطِ قبیحِ قحبه‌گان و قوادان را می‌بیزد
 آوازی بخوان! زیرا در زیر و بم صدا در پهنا و درازای اش
 در بسته‌گی یا بازی‌ی بازوان اش در آغوش اش که سبز یا زرد رازهایی نهفته
 که راه به شخصیتِ آدمی می‌برد رقصی بکن! تا سیارات به تماشای تو
 از حرکت بازایستند خدایانِ هوای انسان شدن را در سر پیرورانند
 و دریاها برای ات کف زنند آیا آن همه آرمان و ماه آن اعتماد به ستاره‌گان زیبا
 همه در زیر سقفِ سیاه یک حبابِ نفس می‌کشیدند؟
 آیا ترکیدنِ بغضِ گلوی عاشقان و تقدسِ سفیدِ دست‌مال‌ها
 هیچ ریشه‌ای نداشت؟ آیا برچیدنِ آن عزم و عظمت‌هایِ فرفرافاده از شاخه
 هیچ تاجی را بر سرِ کمکشان نمی‌گذاشت؟ ما گوش‌ی هستیم که به هوش آمدن اش
 در خواب صورت می‌گیرد و با بیداری‌ی آب شما می‌بینید که جا تر است و
 خبری از بچه نیست و ثمری سرگردان مدام به این سوی و آن سوی
 در میانِ درختان می‌رود و از آنان می‌پرسد که مادر من کی‌ست؟
 تو با بازویِ باز و اژده‌گان بازی بکن! بوسه‌ای بزن بر لبان شان!
 دستی بَبَر در میانِ پاهای شان! کُشتی‌ای خوش‌خوشانه و دوستانه
 رستگاری را ارمغان‌کننده به غم‌گینی‌هایِ دقیقِ قایق را دور بَرنده از نهنگانی

که عمارتِ عمرشان بر آب و بیداریِ شان در خواب است
 در شهرِ دوردستِ جان و در دهکده‌ی والای دل کلبه داشتن گم‌نام زیستن
 و به میانجی‌گریِ جملاتی جاری در جاودانه‌گی و عشق به جانان
 در متنِ حوادثِ دریا و دنیا بودن
 هزاران بار به‌تر است از نزدیکی به ذات و ذهنِ آن بی‌آزرم‌ها
 به آن آزارنده‌گانِ غربال‌های شریف و غریب این نخاله‌های خیانت‌کار و نخبه‌نما
 نخست خبط و خطاهای خود را بخیه و باز هم نخست و مخفیانه
 خنجر در رازِ زیبایِ زبانِ شیرینِ نخل می‌گذارند
 سپس نخ‌نخِ نخاعِ خدایان را درمی‌آورند به هم پیوند می‌دهند
 تا آن را به گردنِ خوش‌حالیِ اختران انداخته
 انسان‌های عاشق و اندیش‌مند را خفه
 پر و بالِ خفاشانِ شب‌پوی و خورشیدجوی را بسته
 و مانع شوند افتادنِ تاب‌ناک و پخشِ سخاوت‌مندانه‌ی هستی‌های زیبا را
 بر پهنه‌ی خاک از پاک‌ی لخته‌های وقتِ سبزِ درختی سرافراز و بی‌باک

من از پایان مرگ‌ها می‌آیم

ولی نام‌اش چی‌ست آن هیولایی که زمین و آسمان دو بیضه‌ی اوست
و گیاه و جانور و انسان خوراکِ زه اوست زه کمانِ او؟
چه کسی زمان را در جیب گذاشت و با خود بُرد
تا در این‌جا خواب و ظلمتی ابدی حاکم باشد؟
اتومبیل‌ها هر یک به حدس و گمان خود
راه مستقیم یا قوس‌دارِ حقیقت را در پیش می‌گیرند می‌روند و مادرشان
یعنی خیابان را به حال خود در تنجایی به جا می‌گذارند
و تابلوهای راه‌نمایی از غم و غربت از غم غربت
دیوانه می‌شوند و سر به صحرا می‌گذارند من با سنگ‌ها سخن
من از ستاره‌گان گوش برمی‌دارم من در چهره‌ی آن هیولا دو چشم می‌گذارم
تا شاید یک اتومبیل سرِ سلام و پای سلامتی را
با خانه‌ی سرنشینان‌اش آشنا کند آنان را سر سه سفره بنشانند
شیر و شعری شیرین بنوشاند ولی نام تو چی‌ست که هنگام سرایش خویش
هم خود هم خلق و خدا را فراموش و می‌روی از هوش؟
حقیقت ابری‌ست غم‌گین که به قطره‌های آب تبدیل در زمین فرو
و دیگر اثری از آن در زمان باقی نمی‌ماند کمان چه خوش می‌خواند
آوازی را که عاشقِ کمندِ بلندِ گیسوی معشوق است! و پرسش‌اش این‌که:
آیا سریشِ شعر و کاغذِ عشق آیا قلم بی‌قرار اندیشه
جداشده‌گان از وجدان را دوباره به خود می‌آورند و
باز هم روح آنان را به جان جهان پیوند می‌دهند؟ آیا تابلوهای راه‌نمایی
روزی خود را از جا می‌کنند و دست در دست خیابان‌ها - این مادرانِ اسفالت‌پوش -
از قیام مذابِ قیر حمایت می‌کنند؟

بازیِ سرانگشتان با مهره‌های رنگارنگِ تسبیح
 تصعیدِ سعادت‌یافته‌ی بازی با چکه‌های چکامه‌ی بیضه‌هاست
 اما زهی که از شریانِ شریفِ شعر بار می‌گیرد لحظه‌لحظه بافته‌های اش
 آماجِ تهاجمِ چه نیزه‌ها و چه سرنیزه‌هاست! انتظار ابدی است
 انتظارِ آن که شاید شبی زمان از جیبِ آن سارقِ بادپای زمینی ذره‌ذره بلغزد و
 بل‌آخره بر خاک فروبیفتد و خواب‌زده‌گان ناگهان برخیزند و ببینند
 که تو داری هنوز و هر روز از شروع زنده‌گی به شیوه‌ی دیگری می‌گویی
 من اما دارم از پایانِ مرگ‌ها می‌آیم

ما ابزارِ ابرازِ ارضایِ آرزویِ طبیعت‌ایم

سفر به صدسالِ جلوتر از عمرِ صدفِ کردن
 بازگشتن و دریا را از دردها و دام‌های پیش‌پای‌اش آگاهانیدن
 تا دنیا راهِ خویش را از راهِ گله‌ها جدا و از گاه‌نامه‌های متعهد و مطمئن‌تری بگذرد
 صدایی در کنارِ خیابانِ ترمز می‌کند و به عابران می‌گوید:
 «اگر عمرِ دراز خوش‌بختی است

پس سنگ‌هایِ صد هزاران ساله خوش‌بخت‌ترین موجوداتِ جهان‌اند
 و اگر شما جمیل و باوجدان پس در زیرِ سطحِ صافِ سخن و خلوصِ کردارِ تان

چیست آن همه شکاف‌های تاریک آن همه سوراخ‌های تنگ و باریک؟»
 پیدا نیست که چه قدر مقصر است دریا نسبت به صدفی که ننگ‌اش سیاه
 اما پیدا است که نه ما هدف را بلکه این هدف است که ما را می‌جوید
 که ما را مجز و مجتهد متعجب به عهدهای دوردست می‌کند
 اگر من می‌توانستم سه ساعت به عقب برگردم شاید دو بال کبوتر را
 از بی‌داد سنگ یک تیر کمان نجات می‌دادم و بیم‌ناک ندا که:
 «گل و گلستان در سرنوشت یک‌دیگر سچیم‌اند
 و چه جای گله‌ای را که تک‌تک اعضای اش با دست خودشان
 خودشان را خفه می‌کنند؟» سفر در جان مسافران سیر و سیاحت می‌کند
 در رگ بعضی از آنان جاودانه و تا قیامت اقامت
 و بعضی شان را به شکاف‌های تاریک جهالت به سوراخ‌های باریک خیانت
 هدایت می‌کند آیا اگر جان به جان موش قربانی کنی و دو بال نثار شانه‌های اش
 باز او تا ابد موش باقی می‌ماند؟ باز سرود بی‌خیالی و بی‌تعهدی را می‌خواند؟
 چه فایده از درازی عمر کلمات وقتی که سرانجام گوشت و استخوان رازشان
 خوراک حشرات زیر خاک می‌شود و شخصیت‌شان سوراخ سوراخ
 از نوک پوک و فلزی‌ی ایرادات فرصت‌دوستانه‌ی باد؟
 شاید این عدد نامرود و ضد نامردمان و نامردی
 و مطمئن از درستی‌ی طعم مبارزات خویش
 تو هستی که از گلاب‌گاه‌نامه‌ی مرگ به این‌جا بازگشته‌ای
 در جوار جان سخاوت‌مند گلستان ترمزی معطر کرده‌ای
 تا به زیبایی‌ی عمر کوتاه پروانه‌ها خبر دهی
 که نه آدمی راه‌های گوناگون اجتماعی را بلکه این طبیعت است که از پیش
 با بخشیدن طینتی خاص به او خواب و بیداری اش را ورق
 و شرق و غرب قطب‌نمای قلب اش را تعیین می‌کند!

آجرها فرزندِ دیوارند

روزگاری ست که گذرگاهِ نام و ننگ بسیار تنگ است
 این رودِ روانِ خون از شاه‌رگِ اندیشه و آن سرودهای رنگارنگِ مجنون
 از لبِ شیفته‌ی شباهنگ است دیوارها با چشم‌های آجری‌شان
 و زمین با چشم‌های سنگی‌اش به هوش ایستاده‌اند
 تا عبورِ یک انسان را تشخیص دهند و سخیان و سفیجان را از یک‌دیگر بازشناسند
 من کوچهای هستم بی‌آغاز و انتها با خانه‌هایی از زخم و خون
 و درهایی دل‌شکسته با پنجره‌هایی از جان از جنون
 و بام‌هایی که دندان‌های از کنگره‌های‌شان نام و دندان‌های از ننگ اما هر دوی آن‌ها
 معشوقِ شباهنگ چه‌گونه مادری ست این دیوار که آجرهای فرزندش را
 که یکی عاصی یکی معصوم یکی حاکم یکی محکوم یکی قاتل یکی مقتول
 به یک‌سان دوست می‌دارد؟ چرا کسی دست در دل خاک نمی‌کند و
 زبردِ دانایی را بر نمی‌دارد؟ روزگاری ست که جدولِ زنده‌گی را از چشم
 چه در سمتِ چپ چه در سمتِ راست اعدادی یک‌رنگ فرومی‌چکد
 و مهره‌های مار و مهره‌های شترنج یکی به جدی و یکی به شوخی اما هر دو
 ره به خانه‌ی راهبه‌های جنگنده با مرگ می‌برند
 راهبه‌های سراسر زنده‌گی‌شان طی شده در نبرد ای معبدِ بی‌ابعادِ باد
 این جا دهان‌ها زنده‌باد زنده‌باد برای ماه سیاه و زغال‌های سفید می‌گویند!
 این جا پیاده‌گان و پاک‌دلان بی‌خان‌ومانان و آواره‌گان
 گروگر در مرگِ شاه و شیخ می‌گریند! این جا گردی‌ی صورتِ ساعت را
 با شبِ گردی‌ی درخشان و عاشقانه‌ی اعضای گردونه‌ی فلک قرابتی نیست
 و به گاه ناله‌ی دیرین و دادخواهانه‌ی تلفن
 هیچ کس گوشه‌ی گرم پُرتب و تاب او را بر نمی‌دارد

هیچ کس با خدایی خاکی و دارای گوشت و پوست و خون
 خدایی گوشه‌گیر و گیاه‌خوار و فرارفته از خویش سخن نمی‌راند
 مگر دست و دهان متروک و غم‌گینِ گرد و غبار ای شب‌پره‌های شریفِ روزگار
 ای در کوله‌بارتان کُشته مرده‌های مبارزانِ نجیبِ شترنج
 و نورِ مهر و ماه و نجوایِ معره‌هایِ مار این چه کِشت‌زاری بود
 که آب و آب‌روی را با هم بی‌برد و روح ما را با آن دو عدد سه بخورد؟

قدِ حقیقت تا زیر زانویِ ذلیلِ دروغ است

در قوسِ غم‌گینِ قداست و کجیِ کردارِ دیوار آیا کدام یک مجرم‌ترند
 چشم‌هایی خشک یا چشم‌هایی که ترند؟ و آیا آنان که گوش‌های‌شان آهنی
 و قلب‌شان چوبی آن نشست‌وبرخاست‌کننده‌گان با یک‌دیگر
 مترسک‌اند یا آدم‌اند؟ اگر حروف همه هم‌شکل بودند الف‌با خسته‌کننده

دهان‌ها بی‌معنا بی‌تفاوتی سر به سر ما و دمی برای شما می‌گذاشت
 چه برمی‌دارد از درون کلاه جز شعبده و شقاوت او که قدش تا زیر زانوی قداست
 و دیوار دل‌اش از اشباح و ارواح و سایه‌ها حراست می‌کند؟ تو دروغ می‌گویی
 اما در دروغات حقیقتیست تو حقیقت را می‌گویی اما در حقیقتات دروغیست
 تو می‌دانی که مرگ سرانجام می‌آید و دستات را می‌گیرد و به تو می‌گوید:
 «برویم با هم گشتی بزنیم! پیاله‌ای را به پیاله‌ی بی‌بازگشتی‌ها بزنیم!»
 در کجی‌ی‌کردار ساکنان خانه و سلامت به ساحل نرسیدن سایه
 آیا چه قدر دیوار (این مادر آجرها) و چه قدر آجرها (این فرزندان دیوار) مقصرند؟
 سر و سیری با دم میمون داشتن کلاه بر سر زمان دست‌کش به دست مترسک
 و انسان را به مقام خدایی می‌رساند یعنی که او را خنیاخوان و مالیکولیاپی می‌کند
 اگر هم‌هی‌دیس‌ها قدیس می‌بودند
 بسیاری از میهمانان گرسنه از سر سفره برمی‌خاستند
 و دهان‌های پلاستیکی دیگر مترسک‌ها را تعریف نمی‌کردند
 من از زیر زلزله‌هایی می‌آیم که زبر سازنده‌گی‌ها بوده‌اند آدمیت و عاشقیت را
 رنگارنگ و بلند با دهان‌هایی جاودانه می‌سروده‌اند
 رقص من دست در دست شاهدانه‌ای شاد و سیاه‌مست
 مغلس مناعت طبع مادیات ماه‌کش زنده‌گی اما ثروت مند اسرار هستی
 و سرایش سوسن و سرود بوده است من می‌دانم که در این قوادزاران
 و به زیر باران فراوان رباخواری قد آن حقیقت مظلوم و مفقود از زانوی دلیل دروغ
 ذره‌ای بالاتر نمی‌زند وجود مُشتی حروفِ حریریِ خُریت در جیب
 جُرم جامه را در کشتار جان‌ها کم نمی‌کند

در این خراباتِ ابدالآباد

در این خراباتِ ابدالآباد در فاصله‌ی میانِ خون‌هایِ ریخته در این سرزمینِ ناشاد
زیباترین بدن‌ها را با یک پولِ سیاه و آب‌روی را با دو آتشِ خاک بر سر
می‌توان خرید می‌توان دید کلاغی را که پشتِ فرمانِ ماشینِ نشسته
با دلی شکسته می‌رود تا برای آخرین بار عشقِ آتشین‌اش را به معشوقِ ابراز
و اگر جوابِ منفی جز در انتحار ترمز نکند ذهنِ کودکِ خیابانیِ دراز و سفید است
بیگانه با بیم و امید تابلوهای‌اش تهی از نشانه‌هایِ ناپاک و پلید
و پیچ‌های‌اش هنوز با پوچی یا پُرباری‌ی زنده‌گی ناآشنا
خون‌ها در فاصله‌ی خشکِ میانِ خویش تنفس و شادمانی می‌کنند
از غنیمتِ وقت قندی برمی‌گیرند
و گاز می‌دهند و با سرعتی سریع به سوی استکان می‌روند مرا سر بگش و مست شو!
از نیستی در آ و هست شو! و جوابِ مثبتی بده به کلاغ
زیرا رنگِ سیاه در بیشه‌ی خویش برگی شکوه‌مند از یأس را دارد و نمک
نم‌نم‌آک از مکیدنِ لبانِ یار است که می‌بارد در نزاره‌گی‌ی این چترزاران
با سیم و زر نمی‌توان خدایان را خرید خدایانِ کوچکِ خاکی
که کتابِ زنده‌گی‌شان را با خامه‌ی آتش می‌نویسند
پنبه‌ی زندان و شکنجه و تبعید را با سفیدی‌ی عمرِ خویش می‌ریسند
ازدواج با واژه این هم‌زمان هم زیبا و هم پیرِ زال این از ازل ایزدِ روزگار
چه نوزادی را و در کدام زادگاه به زمان ارزانی می‌دارد؟
آن کی‌ست که با شنیدنِ فرمانِ آتش برای ماشینِ نماز میت می‌خواند؟
یک پولِ سیاه به اثباتِ سفیدی‌ی رویِ خویش
هم‌نشینیِ شبانه‌ی دو تارِ مویِ خود را با دایره‌ی خوش‌صدای سه ماه
و با رقصِ نیم‌شکسته‌ای از شانه‌ای را مثال یا مدرک می‌آورد

حالات چه طور است ای آفریده‌گار؟ ای در بیشه‌های نادیدنی و ناشنیدنی
 همیشه مانده‌گار ای گره‌گرفتاری‌ی گرفتاران را گشاینده
 سرشتِ شیرینِ روزگار را تا ته سرکشنده
 تو بر آزاده‌گان و مبارزانِ نهایتِ منت را نهاده
 به سخنانِ سحرخیز و پیرسال‌شان گوش دار!
 تو پیش از به اتمام رسیدنِ تمام و کمالِ تکلیفِ درخشانِ کفش‌شان
 کلاه‌شان را به کله‌ی کچلِ مرگ مسپار!

درجه‌ی جنایتِ آب در لیوان

خدایا! تو که زحمتی نبرده و رحمتی بر ما نمی‌باری
 چه منتی‌ست که در منت‌دان و چه محنتی‌ست که بر دوش ما می‌گذاری؟
 چرا نمی‌دانی؟ که در راهِ درخشانِ آن والایی‌ها و آرمان‌ها
 دیگر حتا از علی و حوض‌اش هم خبری نیست نه از ماه و نه از ماهی اثری نیست
 خدایا! هر چه ما از لای میله‌های اضلاعِ ذاتِ روزگار به شب نگاه می‌کنیم
 شب‌پره‌ها جز آویزان‌های خودشان را از سقفِ وقاحت
 و جهان جز عالی‌جنابان را که مشغولِ غسلِ جنایت
 و جنابت‌شان از هم‌خواه‌گی با جنازه‌ها نمی‌بینند گاهی باید سکوت
 و گاهی سخن را به خاک سپرد و دانست که نعناعِ هر معنایی
 به ریشه‌ای شریف نمی‌رسد و بشر برای ابرازِ نبضِ بسیاری از احساساتِ خویش
 هنوز وقوف به قلبِ واقعی‌ی رازِ وقایع ندارد و تا ابد نخواهد داشت
 چه منتی‌ست که ما بر سرِ خدا می‌گذاریم به خاطرِ تحملِ وجودِ قادر و جابرش
 و جبرش که موج‌زنان از جنازه‌ی اعداد؟! نماز و نجوایِ جلیلِ لب
 درجه‌ی جنایتِ آب را در لیوان پایین نمی‌آورد
 کسی شغافیتِ حوض را بر دوشِ خود نمی‌گیرد
 به جانبِ نجیب و جگردارِ وجودِ آرمان و آرمان‌دوستان
 و ماه و ستاره‌گانی که مخلصِ انسان نمی‌برد لسانِ عرب علی را عجم نمی‌کند
 و نه آن جگرگوشه‌ی خویش از دست داده را چاکرِ قصابِ شاعرِ معاصر
 باید حدِ نصابِ زیورِ زیورِ خویش را از هر زاویه نگاه بدارد کلمات را تکه‌تکه
 و هر بخش از آنان را به بخش‌دارِ بخشش‌گرِ شهرِ شریفِ شعر بسپارد
 هر روز شب‌پره‌ای شگفت‌انگیزتر و تازه‌تر از دیروز را
 پشتِ فرمانِ ماشینِ متغیر و متعبدِ فرمایش‌بنشانند

حالا اگر کسی مسیری عوضی را آمد و بی‌خبر از خدا و خلق و از منت و منت‌دان
 با چاکر صفتی‌هایی در چمدان خواست که بی‌کوچک‌ترین رنجی
 گنجی فراوان میسرش شود و هی شاخ و برگ بی‌شمار درختان را کنار زد
 تا جنگل را و هی میله‌های لابه‌لای اضلاع ذات‌روزگار را شکست یا از ریشه در آورد
 تا روزگار را درست‌تر ببیند باید بداند که رود معناها دیر یا زود
 قربانی‌ی قحطی‌ی طبیعی‌ی حیات در زمین
 یا قطعی‌ی جریان برق عشق در قلب آدمی خواهد شد
 و باید بداند که هم خوابه‌گی‌ی شبانه‌روزی‌ی خنیا‌های خدایان با یک‌دیگر
 برای آن نیست که شاید در فردایی دور یا نزدیک دایره‌ی فریادِ دهانِ خفاش
 در اختفا یا فاش برنده‌ی به‌ترین جایزه‌ی ادبی در هندسه شود
 (این‌جا دیگر ایجاز حکم می‌کند که من بگذرم از قصه‌ی بی‌رازِ مخروطِ پوزه‌ی گراز و
 از ماری که فقراتِ خودش را گم کرده است
 و سایه‌ی قوس و انحنادارِ رقصِ چسب‌ناک‌اش
 عاشقانه در زوایای گوناگون تیز تیغه‌ی ذوالفقار گل کرده است)

در ذکرِ او

تو پاهایِ من هستی
 آدمی چه گونه هنگامِ بیرون رفتن از خانه پاهایِ خود را فراموش می‌کند؟
 تو دست‌هایِ من هستی آدمی چه گونه هنگامِ برداشتنِ کتاب یا استکان
 دست‌هایِ خود را فراموش می‌کند؟ تو دردِ کله و کبودیِ رگ‌هایِ من هستی
 آدمی چه گونه در دیدار با دارو و تلاطمِ خون کله و رگ‌هایِ خود را فراموش می‌کند؟
 تو کبیرِ من هستی آدمی چه گونه هنگامِ کردن از پشت یا جلو یا از دهن
 کبیرِ خود را فراموش می‌کند؟ تو در تگه‌تگه‌ی اعضایِ تنِ من حضور داری
 تو از دلِ ظلمت و خشکی‌ها هم وضوع و نور درمی‌آوری
 دشنه و دشواری و دشمنی‌ها را از میان برمی‌داری پس ای بالا ای بلند
 ای سمندسوارِ خوش‌سیرت ای سعادمند ای پاک و بی‌غرض تو را همه کمند
 نمازِ تو در نبرد با بطلان و درد با چپاول و چرند با آرها و فراموشی‌ها پیروز باد!
 ناز و بازی‌هایِ زیباییِ غمزات را خدایان خریدار و
 دریوزه‌ی شبانه‌ی شهاب‌هایِ شرم‌گینات تبدیل به درخشنده‌گی و دُر‌فشانیِ آب
 و ثروتِ وسیع خورشیدِ روز باد!
 افکارِ بیمار و عواطفِ کهنه‌ات در خود تصرف و تنقید کرده پای‌شان پاک و به راه
 و در دست‌شان استکانِ درستی و راستی تن‌شان مست
 فارغ از هر چه نیست و هست
 همه راهرویِ مهمانیِ مهمان‌خانه‌ی تمیز و منظم و مرموزِ نوروزِ باد! - آمین!

روابطی چسب‌ناک

از هر دانه ساقه‌ای زاده می‌شود و از هر حرف واژه‌ای از رنگ تیراژه‌ای
 از تیر و مرداد کمان کشیده‌ی تابستانی از قطره‌های خون شقایقی می‌روید و
 قایق غزل ره می‌برد به مقصدی بچه در هر خانه که به دنیا بیاید
 شخصیت‌اش شبیه روابط اشیا آن خانه با هم می‌شود
 و سینه‌اش به روی اسرار هستی به اندازه‌ی همان پنجره‌ها باز
 افسوس که دست و پای انسان را صدها ریسمان متضاد می‌بندند
 و هزاران تناقض مثل سقر به دهان‌ها می‌خندند روابطی چسب‌ناک
 مثل بطنی که به آب به ذات ذهن آدمی می‌چسبند
 و خاطر‌ها دست به دست هم داده هر جا که بروی جلوی پای‌ات سبز می‌شوند
 ای درخت برآمده از واژه ای برگ داده و بار آورده
 ای سایه‌ات گسترده و افتاده بر سر سده‌ها و سده‌نشینان آیا رهایی‌ی تیر
 اسارت صاحبان خون را به دنبال ندارد؟ این چه آزادی‌ای ست که از آسمان می‌بارد؟
 و آیا خدا به چه دلیل بچه‌ای را در خانه‌ای که سنگ‌پایه‌های‌اش ذلیل و علیل
 و بچه‌ای دیگر را در خانه‌ای که سنگ‌پایه‌های‌اش سالم و عالم به دنیا می‌آورد؟
 چی ست آن اصلی‌ترین سببی که پنجره‌ای را به پنجر کردن چرخ‌های ماشین عشق
 و پنجره‌ای دیگر را به نجات سرنشینان معصوم‌اش وامی‌دارد؟ از من نادان و دیرین
 من دانا و پیرین زاده می‌شود
 و نقش پیراهن‌ام شبیه شخصیت شیفته‌ی آن نگاری ست
 که طرح پیکرش را خودکارها با خیال و با خون خویش نگاشته‌اند نه!
 مرگ پاک‌کن نیست مرگ تنها اتاقی از اتاق‌های بی‌شمار خانه‌ی زنده‌گی است
 و اشیا از ذرات جسم انسان‌های رفته سرشته و به این‌جا بازآمده‌اند
 سلام ای آشنای شنای بی‌مقصد اقیانوس‌ها ای دو چشمان‌ات فانوس

ای بیگانه باربا و ریا ای که مثلِ پَرِ گاهِ مثلِ کهرِ با
 جز جاودانه جذبِ جمالِ کوهِ شکوه‌مندِ عشقِ شدن
 جز نجاتِ سقوط‌کرده‌گان از خویش و از خدا کاری نداری و بارِ بر دوش‌ات
 نوشاندنِ نوشِ دارو به پارو‌هاییست که پاک‌دامنی
 و پریانِ دریاییِ خویش را گم کرده‌اند
 سلام ای آسمانی که اسیرِ سرشاریِ داستانِ ستاره‌گانِ خویش شده‌ای
 (داستان‌هایِ بغرنج و متضاد) ای آسمانی که ریسمانِ مجنون و رنجورت
 دیگر بکارتِ سفیدِ نخستین پنبه‌دانه‌یِ خودش را به یاد نمی‌آورد

ذره‌بین‌زاران

برای دیدارِ دو چشمِ درشتِ شعر و ابروهایِ بازی‌گوش‌اش
 آن ابرنشینِ آسمان اول پایین می‌آید به زمین و دوم با کشفِ زاری‌هایِ زمان
 و به سر آمدنِ ساعتِ انتظار و نیامدنِ آن بارانِ موعود می‌پرد از مغز هوش‌اش
 پس ما چه‌گونه تا به حال بی‌خورشید و بی‌شکوفه و عشقِ زنده بوده‌ایم
 بی‌رنگین‌کمانِ به بار نشستنِ آرزوهایِ مان قلب‌هایِ تیرخورده را می‌سروده‌ایم؟

شما موش‌های آزمایش‌گاهی نیستید
 که سازمان‌های امنیتی در ناامنیتی‌ی شکنجه‌گاه‌های‌شان
 خدا می‌داند که می‌خواهند از شما چه در بیاورند در زیرِ ذره‌بینِ مراقبت‌های‌شان
 سرِ شما را بُرده و فقط برای تان پا بیاورند
 این همه راه آیا برای فراقِ قطره‌ها از قلبِ دریا و رفتنِ شان به طرفِ ابرها
 و تبدیل شدنِ شان به خشکی‌ها بوده است؟
 چه کسی تا به حال بر دلِ مردم درد می‌افزوده و دُرهای آسمانی را می‌ربوده است؟
 شعر با چشم‌هایِ درشت‌اش که به دشت‌ها نگاه می‌کند
 شتر و شتربان‌هایی از ابر را می‌بیند و در شهرها زندان‌بانی‌هایی را
 تفریق‌کننده‌ی زیبایی‌ی زنبق از ریاضی تا باقی‌مانده‌ها یعنی اعداد بی‌مقدار
 در مقابل‌شان از سرِ جای خویشت بلند شوند و تعظیم کنند و
 در پای‌شان به خاک بیفتند تا کاستان تاریک است و راهِ هستی و مستی
 و از خویشت بر آمدن و خدا شدن بسیار باریک و کتابِ درختانِ جهان
 پُر از پرانتزِ گنجشکانِ بی‌جیک
 کیسویِ گربزی و گراز‌صفتی‌ی آن سخن‌چینان را با هم فرقِ چندانی نیست
 در هیچ‌کجایِ چای‌خانه‌ی جان‌شان قندی و قنددانی قندی در قنددانی نیست
 و علتِ تلخی‌ی اوقاتِ آقای‌الهام پایین نیامدن‌اش از ابرها
 و نریختنِ شیرِ شکر‌دی تازه در پیاله‌ی پیمان‌هایِ پلنگ را
 باید از آن موشی پرسید که تا از سوراخِ شریفِ شعر درمی‌آید
 به سلام و احوال‌پرسی‌ی خورشید و خوشه‌هایِ شادانگورش
 به روبوسی با عشق و با نورش با قله‌هایِ قرمزِ غرورش
 جز توطئه‌ی تاریکِ تیر و کمان و جز خیانتِ خونینِ خنجر به زمین و زمان
 کسی نمی‌آید

تنیدنِ تار و گرفتاریِ پروردگار

رفتیم و دیدیم که مرگ جامه پوشیده و کفش به پا کرده گیسو شانه زده آماده‌ی بیرون رفتن از خانه و ترک کاشانه است تصمیم آینه‌اش شفاف و قدبلند اما او را تا شانه است با او طوری از خودم بیرون آمدم که در درون تو باقی بمانم در باغ‌های میوه‌گندیده‌ی مروت و مدارا یاغی بمانم طاقتِ طاق‌ها طاق شده از آجرهای جنایت و حوصله‌ی ساعت‌ها سررفته از فتنه‌ی فواره‌ی مرگ کسی با سنگ‌ها سخن می‌گوید کسی با سخن سنگ‌های سنگین هستی و آهن آلاتِ آلام را حمل می‌کند شانه‌ی خدا خسته و درهم شکسته و لباس‌اش به تن‌اش گریه می‌کند گذران از کوچه و آوازش از ترس‌اش و ترس‌اش از تاریکی

خیال‌اش در بندِ باریکی‌ی کمرِ معشوقِ طاق‌باز خفته‌اش بر بستر اندیشه‌اش دشمنِ خر و خوک و هر چه خرفستر مرگ آمد و دید که من دارم می‌روم به دیدارِ خاک و خاکسترهایی باقی‌مانده از خیلِ خرمنِ آن همه مبارزانِ راهِ رهایی‌ی بشر آن جنگنده‌گانِ رنگارنگ با نیرنگ و با شر گویا یک قطره آب شده‌اند و به زمین فرورفته‌اند آنان که گلستانِ جان‌شان را قد از زلفِ گلستان‌های جهان بالاتر می‌زد طاقت‌شان در پاکی‌پروری در پروانه‌بارآوری از طاقتِ تارتنگ‌ها برای تنیدنِ تارها و گرفتار کردنِ پروردگار سبق می‌برد و طاقِ بلندِ ابروی‌شان محرابِ مهربانانِ سراسر جهان بود کسی به دیدارِ کسی می‌رود و می‌بیند که ناکسی در جسمِ مُشتی آهن روحی را دمیده از بیشه‌ی شک‌ها و ریشه‌ی عشق‌ها او را به اشک و آه آورده و از بارِ غم‌های بی‌مقصد و انبوهِ آلام بی‌هوده‌ی روزگار او را به هین‌هین واداشته به کجا دارد می‌رود این آینه؟ چرا او نمی‌خواهد

یا نمی‌تواند بر طاقِ فراموشی بگذارد یادِ آن گذرگاه و گذرنده‌گانی را
 که درمی‌گذرند اما از گناهانِ خویش
 در کوتاهی و کمک نکردن به قربانیانِ قساوتِ قساوت‌گران
 در نجات ندادنِ تن‌ها از جامه‌های جنایت نمی‌گذرند
 ای تصمیم‌گفتش به پا پوشیده و کلاه بر سر گذاشته
 آیا تو کی بیرون خواهی رفت از خویش از کنجِ تردید از گوشه‌ی خانه؟
 و چه‌گونه از ساطعِ گلستانِ نور از زیبایی‌ی پروانه‌هایِ غرور
 رگبارهایی خواهی ساخت از سرنیزه و ساطور و آن‌ها را سخاوت‌مندانه
 نثارِ سر و همسرِ ناکسان و کرکسان نثارِ یاد و بنیادِ قصابانِ انسان خواهی کرد؟

مرکز جهان این جاست

ما با آرمان‌های بی‌آب و آرزوهای بی‌ریشه
 با شبح آتش‌هایی در آورده از دل حوادث صادقانه به فریب فضیلت‌های خاک رفتیم
 به قفل‌های باز و بی‌راز به قفل‌های فرسوده و دودآلودِ افکار زنگاری دل بستیم
 ما ندانستیم که گزلیکِ گریزان سینه‌ی خربزه را به جست‌وجوی دانه‌های دانایی
 به جست‌وجوی عصاره‌های شیرین‌کلامی می‌درد
 من دست به روی دل من نمی‌گذارم چرا که دست تو خونی
 و گونی‌ی خفاشانِ خون‌آشام پُر از پول و پلشتی و پتیاره‌گی می‌شود
 من می‌دانم که در ریه‌های بی‌عشق مرگ نفس می‌زند و آدمی هر دری را که بزند
 میهن‌اش در بی‌میهنی‌هاست سر و کارش با آرمان‌های بی‌آب
 با آرزوهای بی‌ریشه وقتی که قفلِ واپسین قبر است و کلید جنازه
 دیگر این جمازه چه زحمتی ست که می‌خواهد به خودش بدهد
 و با باری از توانستن یا نتوانستن بر دوش مست و بی‌هوش
 به جست‌وجوی شبح آتش راهی‌ی دیارانِ آواره‌گی شود؟ مرکز جهان این جاست
 همین‌جا که میخِ افسارِ خر به زمین فرورفته
 و تپاله‌های‌اش را از لحاظ صداقت و پاکی ارزش بسیار بالاتر و بیش‌تر است
 از افسرِ پادشاهانِ عالم آدمی آفریده‌گار را به شکلِ خودش آفریده
 جیب و کیف و گونی‌هایی را به او داده و او را حریصِ قربانی‌ها و قتل‌ها کرده
 کُشته‌ی مرا به کجا بُرده‌اند؟ که من من را این‌جا کم می‌آورم
 که من من را این‌جا کم دارم
 و راکب از کواکبِ سراجِ خربزه‌های شیرین‌کلام را می‌گیرد و آن‌ها را نمی‌یابد
 در ریه‌های دل‌تنگی زنده‌گی نفس می‌کشد و هوارا میهنی مشخص نیست
 کی ست این که هنوز با شبح شهید آتش دست و دل خویش را گرم

و هنوز از چراغ‌های قرمز سراغ سبزی‌ی درختان و سبزی‌ی افکار را می‌گیرد
 برای گرسنه‌گی‌ی گزلیکه‌ها مرثیه می‌سراید و می‌گرید؟
 دیگر آرمان‌های فراری و فواره‌های امیدواری
 ما را به کلی فراموش کرده‌اند و گذاشته‌اند به کناری
 و جُز جُز جگر گوشه‌های آشکال هندسی به گوش نمی‌رسد دیگر هیچ صدایی
 باری این شتر وحشی و زیبای به اشراق رسیده این غریب از فریب هراسیده
 این تن بی‌وطن حقیقت را بوسیده میان خود و افکار پوسیده
 و قفل‌های دروغین قداست مرزی مشخص را کشیده حالا که مرا بر پشت خویش
 در این کیهان دو کوهان است یکی از مرگ و یکی از زنده‌گی
 یکی از عشق و یکی از کینه یکی از صدا و یکی از سکوت
 یکی از زنبق‌های زمینی و یکی از زیورهای آسمانی
 پس چرا تو هنوز به جست‌وجوی گشته‌ی پیکر خودت
 و به جست‌وجوی ریشه‌ی گزلیکه‌ها و زخم‌ها و پیدایی‌ی مرکز جهان
 خرت را صادقانه از پشته‌ای به پشته‌ای به راه‌های دور دست می‌کشانی؟

شبیخ مخروطی شکل شقاوت در درخت

در نیمه‌ی تاریک تابش‌ها تاب‌ها را بستن برای به‌تر دیدن و به‌تر دیده شدن
 گره‌ارتباط‌های بی‌ثمر را گشودن برای رستن از دست درخت‌های آزارگر و
 اذیت زردی‌ی روزمره‌گی‌ها و پیوستن به آنان که اراده‌ای بسیار کوچک
 به اندازه‌ی اقیانوس دارند مرغابی پشت میز غذاخوری نشسته
 با کارد و چنگال دارد غذا می‌خورد و آقای انتحار هر روز پیش خودش می‌رود
 روبه‌روی خودش بر صندلی می‌نشیند تا سرانجام شبی فانوس را خاموش کرده
 خانه و خدا را هم خانه‌خدا را به‌تر ببیند

نیمه‌ی تاریک تابش‌ها سرشار از کارت‌های دعوت به دادخواهی‌ها
 به شناختن ناشناخته‌هاست و شبیخ مخروطی شکل شقاوت شمایان در درخت
 درخت را نسبت به خود شکاک می‌کند ترس آن‌قدر تنها است که از ترس ترس
 به دامن بلند ترس چنگ می‌اندازد گرگ و گوسفند را با هم اشتباه می‌گیرد
 و چهره‌اش رنگ‌به‌رنگ می‌شود من برای رستن از خون و خاطره‌ها
 خون خیالی‌ی خاطره‌ها را می‌نوشم تن پوش هنر را به تن می‌پوشم
 و می‌گویم که در خواب با خیزابه‌های خدایی و ناب با روح زلال آب
 هم خوابه‌گی کنم تو که می‌دانستی انسان‌ها چه می‌کشند این‌جا
 و چرا یک‌دیگر را می‌کشند تو که داشتی خبر از مرجان دریا و از جان‌های دنیا
 پس چرا پا گذاشتی بر پله‌های تولد چرا شدی مولود؟

و آیا خرچنگی که تمام عمرش گج راه می‌رود
 چه‌گونه می‌تواند راست بگوید و به درستی‌ی راهی روی یا ایمان بیاورد؟
 زنده‌گی سمند سرکش و سنگ‌دلی است که بی‌نگاهی به پشت سر
 می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد هیچ مرده‌ای روبه‌روی آینه نمی‌ایستد
 به خودش و به زنده‌گان نمی‌خندد خرده‌ریزهای نور مهتاب

خوراکِ خوبیست برای چشم‌هایِ گرسنه اما افسوس که تاب
 متروک و تنها و دل‌تنگ تکان می‌خورد دارد چه کسی خبر ندارد
 که جانِ بی‌گناهِ اقیانوس چنان کوچک است و بی‌پناه که در صدفی گرد آمده و
 خوش فرونشسته است؟ به‌تر دیدنِ تردید را من بر دیده می‌گذارم
 هم از تری و هم از خشکیِ خاطره‌ها و خیمه‌ها
 هم از تاریکی و هم از روشناییِ دشته‌ها شعله‌شعله اراده برمی‌دارم
 پرگار را در انتحار گردیده می‌پندارم تو هم از حسادت مسوز و بگذار که آن مرغابی
 آن رنگ‌اش آبی آن معتمد آن رفیقِ شفیق
 آن در به یادآوریِ تک‌تکِ خاطره‌ها دقیق
 از اعماقِ دقیقِ قلبِ خویش گه‌گاه به در آمده و برای عکسِ پروازهایِ پاک و بالا
 عشقِ پهن‌اور و والا و برای تخم‌گذاریِ بی‌آلایشِ آزادی‌خواهی‌های‌اش
 هر قابی را از جنسِ هر خوابی و خیالی که می‌خواهد بسازد

پوزه و دُمِ دموکراسی

با یک نقطه را از قلم انداختن و قاصد را فاسد خواندن
 قاصدک‌ها نه مقصر می‌شوند و نه قابلِ محاکمه و مجازات و با تیرباران شدن
 تصحیح یا تغییر نمی‌یابد یک ذاتِ شنونده باید خودش در خون‌شناسیِ ماه
 ماهر باشد از تزویر و تظاهر طاهر باشد و فرقِ فساد و فساد را خوب بداند
 خوب بخواند هزاران آرزوی رنگارنگِ دلِ بدبده را
 درخت اگر بخواهد بخت‌اش سبز باشد و اوقات‌اش رنگین
 باید پرنده‌گانِ سنگی و سنگینِ واقعیت را در پرناتز بگذارد من می‌گذارم که من
 گاهی قلم باشم و گاهی قلمه گاهی کمان و گاهی کلمه
 اما در هر دو حالت جلوی جویِ خون بنشیند یک نقطه
 تو در گردش‌های شاعرانه‌ات به هیچ بهانه‌ای از بهارِ جان و
 از خورشیدِ جهان دور نشو! تو برای هیچ درختی تبر یا اره‌ای و برای هیچ قلبی
 غمباری از غوغایِ گلوله‌ای نشو! تو بگذار که دو بازوی‌ات دو پرناتز باشد
 و حتا نباشدها را هم در آغوش بگیرد! سردی‌ی این گردها
 جاودانه‌گی و وجودِ نامرادی و ازدحامِ نامردمی و نامردی
 همه ثمرِ گردونی‌ست که سیاره‌گان‌اش سیاه‌دل و سرشار از دروغ‌اند
 و بدبینی‌ی بدبده‌ها از قافله‌ی قرونی می‌آید که قلم و قلمه‌های‌اش عقیم‌اند
 من به هر جا که می‌روم می‌بینم که گورِ صدفی سیاه و
 جسد مرواریدی سفید است و لاش‌خواران در حالِ خوردنِ لاشه‌ی کلمات
 و خورشیدِ رفته و در گوشه‌گیری‌ی خویش گوش با سکوت دارد و از دلِ سکوت
 زیباترین آوازه‌هایِ مرموز روزگار را درمی‌آورد زمین! ای گلِ قاصدک
 ای سقوط کرده از ساقه‌ی سرافرازِ کجکشان
 این‌جا انسان‌ها را به جُرمِ عشق‌هایِ درخشان و پُر از شب‌پره

به جُرمِ داشتنِ پنجره‌های باز و پلک‌های افشاکننده‌ی راز
 گشای گشای می‌کشانند به پای میزهای محاکمه این جا حتا دمِ دموکراسی
 سر به سپرده‌های ثابت و سیار می‌سپارد
 و پژوهاش حد و مرزِ موزه‌های مرموز و مومیایی را فتح می‌کند
 این جا واقعیتِ موشیِ موزی و مزور و مضر است که مدام از سوراخی به در می‌آید و
 در سوراخِ دیگری خودش را قایم می‌کند قلم‌ها قاصد باشند یا نباشند
 به مقصدی برسند یا نرسند فرق نمی‌کند هیچ‌کس یک شاعرِ پیش‌رو و معاصر را
 به خاطر نداشتنِ شانهِ قصیده و غزل در جیب یا در خانه
 یا در لابه‌لای صفحاتِ دیوان‌اش که کاشانه مقصر نمی‌داند و محکوم نمی‌کند

خرچنگِ راست‌گویِ کج‌رو

درستیِ درسِ دوستی تا خوردنِ صفحاتِ سفید و
 چین برداشتنِ چهره‌ها را در پی دارد
 راست‌گوییِ خرچنگی که تمامِ عمرش کج راه می‌رود
 دردی را از دردمندی درمان نمی‌کند فایده‌ای برای کسی ندارد
 بیضه‌ی عقابِ پُر از بیم پُر از ترسیمِ بی‌پایانِ پرواز است پُر از رازِ پهنایِ آسمانی

که هیچ کلیدِ قرمزی قفلِ آبی و ابدی‌اش را نمی‌گشاید مرگ را نوشیدن از لیوان
 و مردن در ایوان هیچ حیوانی را به اندوه تو نمی‌نشانند
 زمین را امین‌تر یا غم‌گین‌تر نمی‌کند او را بر سرِ مزارِ آرزوهای ات نمی‌گشاند
 مُرکبِ چینِ روزی وقفِ ستودنِ راکب و مرکب‌هایِ کمونیستی بود
 و به‌تر دانستنِ هستی از نیستی
 اما حالا با آن کوب‌های بی‌شمار سرمایه‌داری را می‌نویسند!
 جیب و کیف و بانک‌ها را می‌بوسند چپِ سَمَتِ دیروز امروز سَمَتِ عوض کرده
 در حضورِ هزاران حاضر نشانِ صلیب را بر سینه می‌کشد!
 نقرتی با دریاها بی‌کران و گوهرهای گرامی‌اش
 با ستیغِ درخشان و مغرورِ کوه‌های اش مرا ورق می‌زند
 و نورِ چشم‌های اش در بیضه‌ی عقاب با آسمان‌ها کنکاش می‌کند
 تو آن غباری هستی که بر دامنِ هستی نشسته
 سرِ برخاستن و بال در بالِ باد افکندن اوج گرفتن و در موج‌های آبی
 به دنبالِ کلیدی قرمز گشتن را ندارد "که" نمی‌خواند
 خنیا ی خوش‌روز گارانِ گذشته را ساده‌گی و صمیمیتِ هم‌کلاسی‌ها
 معصومیتِ دوستانِ مبارزِ درگذشته را / غم‌ناک است!
 اما لوله‌ها با بازگذاشتنِ راهِ شفافِ اشکِ خویش
 کوچک‌ترین گرهی از مشکلِ بی‌راهه‌ای را نمی‌گشایند چینی از پیشانی‌ی خورشید
 یا از چهره‌ی چلچله‌ها را نمی‌زدایند این میدانِ لیوانی بزرگ و آهنی است
 و مردان‌اش قندهایی سنگی و جهان طعمه‌ای که عقاب او را شکار او را کُشته
 و به منقار می‌بَرَد تا در آشیان‌اش تکه‌هایی خُرد از آن را
 در دهانِ جوجه‌های جیک‌جیک‌کن و گرسنه‌اش بگذارد

آزمون

آوازهای محال آزادیِ مطلق سازهای سرخوشِ رهایی از آزارِ آزارگران
و رقص‌های زیبا و خداییِ اختیار را در کدام بازار می‌توان خرید؟

بازرگانانِ بازی با کلمات این‌جا به خاطر افشای راز

و آن‌جا به خاطر گذشتن از مرزِ قرمزِ تاجِ خروس سرشان می‌رود بر باد

گرسنه‌ی گوشتِ جانِ عاشقان و مجنونان اند جانیان

و جهانِ وافوری‌ست منفور و مردود

که لب‌ها را نسبت به سود و زیانِ خویش ارزیابی می‌کند آوازهای محال

تبعید شده از زمانِ حال به دوردست‌های بعید نورافشان چون ستاره‌ها

سرسخت چون سنگ‌ها می‌جنگند علیه سگ‌صفتان و گُشنده‌گانِ خروس

خرس عسلی را که در زبانِ کودکان است دوست نمی‌دارد

معصومیت‌شان را نمی‌فهمد

خرس خودش را در میانِ رقص‌های شیفته‌وارِ زنده‌گی می‌اندازد

اما خونِ سازهای سرخوشِ راهِ رهاییِ بشر را می‌نوشد

ما از دلِ بر خاک چکیده‌ی شما رویداده‌ایم ای عاشقان

ما بوسه بر لب‌های بی‌اعتنا به سود و زیان را از شما آموخته‌ایم

ما میخی را برای پنچر کردنِ ماشینِ آوازِ پرنده‌گان گُشتنِ پریان و پری‌صفتان

و نرسیدنِ پیام و پیکه‌ها به آستانه‌ی خانه‌ی منتظران بر خاک نریخته‌ایم

ما با قافله‌ی بی‌آغاز و پایان لغاتِ خوش‌بو سفر کرده اما در سرِ راه‌مان

شرافت و عشق را به بازار نبرده نفروخته یا آنان را در بازار نخریده‌ایم

اختیار ما را در روزِ ازل خدا در جدولِ خانه‌ی بگرنج اجبار رقم زده است

دودِ تو در آزمونِ پریدن از آتش و عشق از آتشِ عشق مردود می‌شود

و معلم و محصل هر دو شرم‌سار از آبِ درمی‌آیند

زیرا تریاکِ تَقْلَبِ و زِرِّپَرَسْتی و تَزْوِیْر را بر سوراخِ این وافور چسبانده‌اند

کوهی که موشی کور و کر را زایید

کوهِ پُرسلسه‌ی انقلابِ ما موشِ زایید از زمین به آسمانِ خواری و زاری فرابارید
برف‌ها سیاه‌پوش و حرف‌های زیبا و رنگارنگ همه آب شدند
خواب‌ها از خویش برخاسته و لباس پوشیده عازمِ عظمت‌های پوشالی

عزم‌های زنگاری و ساکن سرزمین عذاب شدند
این خیلِ خنیا‌هایِ خونین و خاکی حاکمی از دهان‌هایی ست بی‌شکلِ هندسی
و فریادِ چشم‌ها پرپرزنان و گذران از فرازِ سرِ صحرا و جنگل و دریائستان
حالا دیگر در کنج و کنارِ خانه‌یِ دوبرادران دوستاره‌گان
یک کتاب هم پیدا نمی‌شود و آن موش در پشتِ دیوارها مشغولِ استراقِ سمع و
جویدنِ جمله‌ها و وجدان‌هاست انقلابِ کوهی بود که سنگ‌ها را بیدار نکرد
و بی‌دادِ پهناورش به درازایِ طناب‌ها سقوطی ارزان را ارزانی داشت
ادعاهایِ بشر دستانه‌یِ تو پشه‌ای بود که باد بساط‌اش را درهم پیچید و
با خود بُرد و به عدم سپرد و از صدایِ سرد و پوکِ قدم‌هایِ ات بر برف
آن سکوتِ سپید و سرافراز و کاشفِ مُرد
حالا دیگر هر یونجه‌ای تا از غل و زنجیرِ یونجه‌زاران گشایشی حاصل‌اش می‌شود
خودش را بی‌امان به دهانِ چارپایی که نام‌اش انسان تعارف می‌کند
مبارز از مبارز تحاشی می‌کند چرا تاریکی و سکوتِ قدم‌رنجه نمی‌کنند
نمی‌آیند و خانه‌یِ مرا روشن و بامِ مرا پُر از هلهله‌یِ شادی‌یِ پرنده‌گان نمی‌کنند؟
وقتی عظمت‌ها زنگاری است کلید به مرگ آری‌گویان
گاری از سرنشین و پیک و پیغام و عطردان از عطر عاری
و دهانِ آفریده از واژه‌گانِ ناب و نایابِ آفریده‌گار خالی است
انقلاب هر چه بود یا نبود این دود و دروغِ بی‌امان از دودمانِ دوردستِ دوبرادران
دو ستاره‌گانی ست که ترازویِ دل‌شان یک کفه دارد
و کفِ دست‌شان دریایِ سخاوت‌مندی ندارد
هر بیداری‌ای در هر زمانی و در هر مکانی با هر سمتی و با هر سویی
چشم‌بسته و بی‌دست هم هم‌واره بر خاکِ خَم می‌شود و از خُمِ آب
خوابِ دیگری را می‌نوشد!

ابریق در آینه

ابریقی دقیق و کوشا و متعهد ابریقی مردمی
 ساغرِ مرا سرشار می‌کند از قطره‌هایی سر و سِرِ دارنده با ابرهای بارنده
 ابرهایی آبستنِ تنِ سعادت درختانی که برگ‌شان از تفکر و بارشان از تماشا است
 ریشه‌شان بر سرِ خاک پادشاه است و عشق نامِ آن به‌ترین دینی
 که شغاف‌ترین و دیرینه‌ترین آینه بازتاب‌اش می‌دهد
 تو که اثری از پای زنده‌گی را در پشتِ سرِ خویش بر خاک به جای نمی‌گذاری
 چه‌گونه می‌خواهی ثابت کنی که مرده نبوده‌ای؟ که تابوتِ خودت را بر شانه
 به جانبِ گیسویِ آبیِ آسمان نمی‌برده‌ای؟ چرا ابریق را شکسته و
 پوزه‌بند بر دهانِ کلمات زده‌اند؟ و به کجا دارد می‌برد کوزه
 ریشه‌ی تبعیدی‌ی در خویش را؟ یک شاعرِ گوشت‌خوار شاعری واقعی نیست
 قمه‌ای را در فقراتِ طبیعت فرو بردن مردانه‌گی و مردمی نیست
 گیاهان چنگِ گرسنه‌گی بر سازِ زمین می‌زنند خودشان را می‌کشند
 خودشان را می‌خورند و نام‌ها امواجی هستند که در یک‌دیگر ادغام شده
 قامت کشیده و فراموش کرده‌اند که استخوان و خون و رگِ هم‌برگان‌شان
 هم‌فرهنگان‌شان عزیزان‌شان در تنِ آنان زنده‌گی در تنِ آنان تنفس می‌کند
 ای خلأ میانِ دل ای خلأ میانِ دنیا جاپاها را سرانجام
 این‌جا برک و آن‌جا غبار می‌پوشاند دل تنگی و جنون
 جنگلِ موج‌ها را می‌خروشد سطحِ بینش مردم
 هر دم معنایی دیگر را به سعادت می‌نوشاند اما من باز تشنه این‌جا
 چشمِ انتظارم به دهانِ ابریق بلند ابرها
 که بدانم چه بر سرِ آن ریشه‌ی تبعیدی‌ی در کوزه می‌آید
 سرنوشت به هر کجایی که برود نوشتاری را می‌خواند یا می‌شنود

جاری از خودکاری خودسر و یگانه و نخستین و واپسین و مانده‌گارترین شاعر
 همین هستی است تاجی از تفاهمی سخت او را بر سر
 کفشی از گشتارهای بی‌هش‌دار در پا همین هستی‌ای که هست خلاق و دیوانه
 نبض‌اش نه نزدیک به نزاکت خون‌اش نیز با اخلاق و ادب بیگانه

مرگ ملیتی ندارد

ترس تاری حتمی از تارهای تاریک ساز هستی است و دهان تو خوانا و مست
 اما در بیضه‌ی پرنده‌ای زندانی است به شمار موهای سر من است
 ساعاتی که این شانه‌ی اندیشه‌گر فرو شده است در ریشه تا شاید از ریشه

شب‌های پُرستاره‌ای را در آورد مرگ ملیتی ندارد نه زبانی خاص و
 نه رنگِ پوستی نه دشمنی را می‌شناسد و نه دوستی و دستان‌اش
 انگشتانی از اضطراب و ترس دارد ما از همان روزِ ازل باخته‌ایم اما نه عشق
 که زنده‌گی و زیرگی را و زاده شدن‌مان برایِ جست‌وجویِ آن بیضه‌ای بوده است
 که رازِ درون‌اش زرد و رانِ معشوق‌اش سفید است
 شما تاری را هوس‌ناک در آغوش گرفته پاک‌های‌اش را نوازش
 و زمزمه‌های بی‌باک‌اش را از پشت و از جلو می‌کنید
 ستاره‌گانِ نطفه‌های پخش شده در تنِ آسمان‌اند
 و دستمالی در جست‌وجویِ مال و منال نه فقط به بالِ پرنده که به عیال
 که به خان‌ومانِ خود نیز خیانت می‌کند و دست در دستِ مرگ می‌گذارد
 رهای‌ام کنید تا سر در پی‌یِ آن گیسویی بگذارم که بنده‌گی‌یِ هیچ‌شانه‌ای را
 و ستایش‌گرِ آن عددی باشم که برده‌گی‌یِ هیچ ساعتی را نمی‌پذیرد
 رهای‌ام کنید تا چنگ در ریشه‌ها فرو بَرَم و تارِ تاب‌ناکِ فرارفتن از خویش
 از مرزهایِ محدودِ انسان و برآمدن بر بامِ آتش‌فشانی‌یِ کهکشان را بنوازم
 به آزادی‌یِ غزل‌هایِ متبرکِ آن دهان از زندانِ تنگِ این بیضه بکوشم
 و تا هم‌دردی کنم با شکست‌خورده‌گان با در چاه فروافتاده‌گان
 و راهی را چاره برایِ مردمی از هر ملیتی با هر زبانی و با هر رنگِ پوستی
 مردمی که مدام زنده‌گی و زیرگی را می‌جویند اما بی‌علتی بنیادین و خاص
 چه در سمتِ چپ و چه در سمتِ راست چه در خشکی و چه در دریا
 موردِ خیانتِ خدا و ناخدا قرار گرفته غم‌گین و بی‌قرار شده
 فقط زاری و ذلالت و مرگ را زاری و ذلالت‌هایِ مرگ را دریافت می‌دارند

پشیم خنده را پایانی نیست

ضرر کردن در بازارِ عشق به خاطر دیدارِ عاشقان
 و سر و کار داشتن با شور و شوق و شهاب‌شان باز خودش نفع است
 سرنوشت جهان‌بینی‌های جزمی و جذابیت جلال‌های بی‌پایه و پوشالی
 آخرش دفع است بیضه‌ی پرنده‌ای بزرگ و هیولایی است این زمین
 پرنده‌ای بی‌نام و گم شده پرکشیده و رفته
 و ما را با یادِ عشق‌ها و رزم‌های شگست خورده به جا گذاشته
 دلِ سنگ دق کرده و ترکیده و آبشارکی از درون‌اش بیرون آمده
 آن هم سرِ خویش گرفته و رفته شاید که بر اثر آشنایی با پاهایی تازه
 به سود و سودایی برسد هر بازاری جز بازارِ عشق آزارنده و آزادی‌کش است
 و به قفس کشاننده‌ی آوازِ مستانه‌ی هزارستان
 و هر کس که خورشید را به سایه‌ی اندیشه‌ی خویش می‌برد
 لاشه‌ی طبیعت را تشریح کرده و
 برای عواطف ما کاردهای سردِ جراحی را به ارمغان می‌آورد
 هیچ جهان‌بینی‌ای در این جویِ جاری جاودانه نیست
 تعریف و تمجیدِ خانه‌خدا از میهمان خالی از دام و دانه نیست
 دست‌های‌ام را از بند و سرم را از پندهای خام‌پندارانه رها می‌کنم
 پوست را از مغزِ داستان‌ها جدا می‌کنم
 اما باز خرده‌نشانی از پایِ خدا را در هیچ بازاری نمی‌بینم تمام سیاره‌های هستی
 بیضه‌های پرنده‌ای یگانه و بزرگ و هیولایی هستند
 پرنده‌ای معشوقِ خویش را گم کرده پرنده‌ای خسته و دل‌شکسته
 رفته و در دوردستی سر بر بسترِ مرگ گذاشته مرده
 کاردهای سردِ جراحی در اجسادِ سود و زیان در اجسادِ سکوت و زبان

در اجسادِ آزارنده و آزارکشِ سفر می‌کنند ولی در حضورِ صدها هزار حضار
 از ابرازِ نظر حذر می‌کنند تو که جعدِ گیسوانِ ات جهانِ بینی‌ای جعلی ندارد
 و شانه‌ی زیبا و غریبِ وجودت قرابتی با غروب‌هایِ دل‌تنگِ خون‌ریزی ندارد
 تو که خورشید را به سایه‌ی اندیشه‌ی خویش نمی‌بری نمی‌گوشی
 تو که می‌دانی نام‌ها پرنده‌گانی هستند که می‌روند و در پشتِ کوه‌ها یا در پسِ ابرها
 سرانجام گم می‌شوند پس از سیلِ بی‌امانِ ننگ و از توفانِ افترا مترس!
 ای فریادرس ای لذت‌ریس آخرِ پشمِ سفیدِ خنده را پایانی نیست
 و افرازی فرزانه را انداختن در خندق و خونِ خشک‌شده بر خنجر را
 به ناروا به دست‌هایِ معصومِ او نسبت دادن مرا گرفتن و مرا گشتن
 در بازارِ بی‌دروازه‌ی عشق برای تو خود غنیمتیست!

پرنده گان پاک پهلوی خوان

شاعران پزشکان جان اند به این جانب و آن جانب جهان مجنونانه قایق می رانند
 و از بیدهای بی جان پارو و جوانه درمی آرند از زهدانِ دردی به نام زمین
 قرص هایی به نام انسان زاده شد و گیاهان و جانوران هر دو آواره شدند
 چشمی چپ تولد و تدفین را سه عنصر می داند
 اما تدخین هزاران موجود جورواجور هستی نیز چپاول و درست کاری
 - حتا در عالم مستی - از یک چپق بیش نیست مبارزات آدمی را با هر چسبی
 که به چوب بی شکل جهان بچسبانی سرانجام کنده و کاهلانه و جاهلانه
 در میان اجساد متلاشی می کُندهی درختان فرومی افتد چرا فریادرسی با فانوس اش
 به فریاد بادپای ظلمت ما نمی رسد؟ چرا دست فرو نمی آورد
 شما را از چاه و از کوره راه ها فرانمی کشد؟ ای سنگ های عینکی
 آیا شما خبر دارید از آدرس شیشه ایی یک پزشکِ جان در این نزدیکی؟
 آیا شما هم دردی می کنید با قرصی دل شکسته که از وسط اش به دو نیم تقسیم
 یا تبدیل کرده اند و هر یک را به دو قطب متضاد انداخته اند تا هر یک از آنان
 جاودانه در پی دیگری جویان و مویان بی خواب و بی قرار باشد
 و هرگز جرعه ای موز و سرد از شیرینی جام خوش بختی را ننوشد؟
 تولد و تدفین دو سر یک پارو است دریاشان مشترک و
 روسیاهی و روسفیدی دریاوردان از دود موتور یک کشتی بیش نیست
 در تنگنای این شب بی ستاره و در زیر سقف سنگی و کوتاه آسمان
 به کجا داریم می رویم ما؟ چشم در چشم ماهی کور و نادان که دوباره دیر یا زود
 به سر جای خویش باز خواهیم گشت زیرا که زمین
 قرص مدوری ست که از زهدان خویش دردی به نام انسان را زاده
 و کاغذ ناگزیر مبارزات اش را با چسبی آبکی به شور و هیجان آتش چسبانده

آن آدرس شیشه‌ای بود و دست‌های شما سنگی
 دل‌تان تنگ و درآینده به هر رنگی دوست‌دارِ نام و ترسنده از هر ننگی
 پرسش‌کنان در کوچه و خیابان گاه به شتاب و گاه به درنگی
 اما پیش از رسیدن شما به مقصد دریغا که ما شاهد بودیم
 شکسته شدن و فروریختن بنیادِ یادِ آن پزشک آن شاعرِ جان را آن جانِ جهان را
 و دیدیم دیوانه‌گی و سر به بیابان گذاشتن‌اش را
 نشستن‌اش را بر گورِ بی‌نورِ خویش و خواندن‌اش را که:
 اگر تمامِ عالمانِ عالم جمع شوند و در این تاریکی شمع شوند
 دیگر از دلِ تنگ و بافرهنگِ این پارویِ پراکنده خاطر
 نه آن درختِ خوب و خرم و خوش بو نه آن پرنده‌گانِ پاکِ پعلوی خوان‌اش
 و نه آن پری‌رویِ مُشکین‌مویی که معشوقِ او بود
 و همیشه می‌رفت به دیدارِ شاخه و ریشه‌های‌اش هرگز هیچ‌کدام بیرون نخواهند آمد
 هرگز زنده نخواهند شد نخواهند داد به قربانیانِ بی‌داد قدمی برایِ برخاستن
 قلمی برایِ نوشتن فانوسی برایِ چشم‌هایِ خسته‌ی فریاد

آزادی آن بلندترین شاخه است

آیا من تو را دوست می‌داشتم یا از دوست‌داشتن وامی‌داشتم
 با واله و والا شمردن میوه‌هایِ آن درختی که واژگونه روییده بود

ریشه‌اش نغانی دنیا و اندیشه‌ی کرم‌ها را بوییده
و چوب‌اش خود را به تابوت و روزِ واقعه به تابوتِ روزِ واقعه وام داده بود؟
آیا یک قطار می‌تواند از تاریکی و سرما درآمده به راهِ راستی و درستی برود
هنگامی که واگن‌های‌اش همه گناه‌کار و واهی‌نگرند؟
آزادی درخشان‌ترین ستاره‌ی یک آسمان بلندترین خیزابه‌ی یک دریا
زرین‌ترین و مستعدترین تخم یک مرغ است
و عشق قوی‌ترین و محبوب‌ترین تخته‌سنگی که به قله‌ها غرور و معنا می‌بخشد
آیا "سخاوت" دست‌های تو را برای دست‌های تو دوست می‌دارد
یا برای سودی که به او و ثمری که به سفرها می‌بخشد؟
من آن خدایی را که رضا می‌دهد به رذالت
آن خدایی را که واژگونه‌گی‌ها را بنیاد می‌گذارد دوست نمی‌دارم
من واله و شیدا به جانبِ ریل‌هایی قایق می‌رانم
که سوزن‌بان‌شان پیراهن‌های خوش‌بو را می‌کارد
و بدن‌های ابدی و ضدِ بدی‌ی آگاهی را می‌درود آزادی بالاترین شاخسارِ درخت
گرمی‌ی گلی خوش‌خوآن‌ترین پرنده و زیباترین جامه‌ی جهان است
و عشق آن مسافرِ سخاوت‌مندی که با چمدانی سرشار از بی‌گناهی
راهی‌ی راه‌های وفادای نیکوکاری و لایتناهی‌ی گل‌های آگاهی است
با نشستن در قطار طولانی‌ی لغات و دل‌بستن به توفانی که شاید
تخم آن مرغ موعود را در خود داشته باشد
و خدایی تازه و دیگرگون را از ابرها بر خاک بباراند
و خوشه‌ی معناهای نوین را بدرواند آیا من تو را دوست می‌داشته‌ام
یا به دوست‌داشتن وامی‌داشته‌ام؟

بطلانِ باتلاق

کلاغ چه گونه از دریایِ سردی و سیاهی به در آید
 چه گونه بیندازد میانِ خود و باتلاقِ ذات‌اش طلاق؟
 ستاره‌گان را بر صفحه‌ی گسترده‌ی آسمان و برگ‌ها را بر شاخه‌ی کشیده‌ی درختان
 امواج را در پهنه‌ی دریا غبار را در قلبِ توفان و واژه‌گان را بر کاغذ
 چسبِ طبیعی‌ی عشق است که نگاه داشته است
 ذاتِ آدمی کلاغ و برف را در خویش دارد و این‌جا و آن‌جا از حرفه‌های‌اش
 دُمِ خروس بیرون می‌زند تو که بندی‌ی بندی‌خانه‌ی نادانی نیستی
 تو که علاقه‌مند به لاله‌های دانش‌مند هستی باید مشکلاتِ بی‌شمعی را
 پرهیبِ پرپرشدنِ آرزوهایِ پروانه را در دشته‌های بی‌دست و پا تابِ بیاوری
 باید تبِ ببری تبِ ببری باید بکوشی که دیگر شعر نگویی
 بلکه خودت به شعری زنده تبدیل شوی از لب‌هایی به لب‌هایی دیگر سفر کنی
 پایانِ من کجاست؟ دریایِ من چه گونه و کی از خفه‌گی نجات می‌یابد؟
 چه کسی هنوز نمی‌داند که روزها را خورشیدِ عشق برپا می‌دارد؟
 طلاقِ تفکرها از آن است که باتلاقِ ذاتِ عمق و آغازی ندارد
 و نه آوازش را اتمی و جسمی است تا در دست‌اش بگیری و معاینه‌اش کنی
 عبرتی بگیری از وجودِ چشم‌هایِ زردِ شمع مناظرِ پروانه هم‌واره دچار تب
 و تابِ میانِ درختان ارتباطِ میانِ خدا و انسان را این‌جا به هم زده
 و آن‌جا با چسبی سست و آبدگی باز به هم می‌چسباند اگر ستاره‌ها افتادنی‌اند
 شرارت‌ها نیز رفتنی‌اند اگر رُفتگرها تاجِ شاهی را بر سر می‌گذارند
 فضله‌ها و دُمِ خروس‌ها نیز از آسمان می‌بارند تو دیگر کاری در این دنیا نداری
 بارهایِ خودت را بُرده‌ای آنان را به مقصدهایِ وجود نداشته رسانده‌ای دل‌تنگ
 در فرصت‌هایِ تاریک و تنگ با خلاقیت‌هایِ باکره‌ی خودت خوابیده‌ای

با یاخته‌های‌شان آمیخته‌ای فرزندانِ روحانی و روانیِ خودت را زاده‌ای
 تو دانسته‌ای که زنده‌گی توفان است و انسان‌ها غباری
 در زیر یا در پشتِ نه گفتن‌های‌شان خفته است یک آری
 توفان و غباری که به جاذبه و دفعه‌ی عشقی طبیعی یقه‌ی یک‌دیگر را کشیده و پاره
 فحش داده و آواره و به چهره‌ی زیبای "یک‌باره" کشیده می‌زنند
 ولی دوباره آشتی می‌کنند و با سه بوسه به صورتِ یک‌دیگر عطر می‌زنند
 من راه نمی‌روم راه مرا می‌رود من نمی‌گیرم واژه‌گان مرا می‌گیرند
 و سخن می‌گویند از خنده‌ی گرم برف‌هایی بارنده بر بطلانِ باتلاقی
 که در کنارش به زیر سایه‌ی کاجی نشسته است کلاغی
 تن‌اش چاق و پای‌اش چلاق بر سرش تاجی و تختِ شکوه‌مندِ زیر ماتحت‌اش
 خوش‌بخت‌کننده‌ی عاجی کلاغی ملقب به حاجی

زینی در آسمان دارد راه می‌رود

نورِ گم‌شده‌ی چشمِ اوقاتِ دیگر به سطورِ سردِ هستی باز نمی‌گردد
 کتابِ تاب‌ناکِ تولد را نمی‌گشاید لطافتِ نطفه‌هایِ روابطِ زیباییِ انسانی را نمی‌خواند
 هستند معصومیت‌هایی نیز بی‌شرافتی‌هایی که مادرزادند

این از تب و تابِ تیرنه‌ی تباهی‌ی خویش و
 آن از به کرسی نشاندنِ پتویِ پاک‌دامنی و فخر فروختن به سیاره‌ی مشتری
 هر دو آزادند ضجه‌زنان و ناله‌کنان از بی‌دادِ تازِ یانه‌هایِ زمان
 یونجه پنجه بر شیشه‌ی پنجره‌هایِ بسته می‌ساید

تا شاید اسبی دلِ خود را به روی اش بگشاید او را نوازش‌کنان پیشِ خود برده
 بر فرش نشانده عشق و محبت نوشانده از اعزاز به بالای عرش اش بگشاند
 چه شد که ما از خویش و از خورشیدهایِ ایثار از آن همه خرمن‌هایِ امید
 نرده‌هایِ اعتماد فروافتاده و حتا در پیش‌گاهِ گل‌هایِ نگون‌سار
 شرم‌سار از آبِ در آمدیم؟ چه شد که خاک به ناگاه

خوابِ هم‌خوابه‌گی با اجسادِ متلاشی‌ی ما را دید و آن دو سطرِ موازی
 که نام‌شان مرگ و زنده‌گی به دو مارِ دراز و مودی تبدیل شدند
 در زیرِ کرسی‌ها با قرمزی‌ی زغال در تنِ درختان با سبزی‌ی برگ
 و در پهنه‌ی آسمان با آبی‌ی افق آغاز به بازی‌هایِ مادرزادی کردند؟
 در چشمانِ تو انوارِ غریبِ نخستین نطفه‌ی عالم جمع شده
 و تجارب و آموخته‌هایِ میلیون ساله شمع شده

تا من کتابِ حساس و رنگینی شوم که جلدش دو بالِ غم‌گینِ پروانه است
 از شگفت‌انگیزی‌ی هزاران قصه و

سرشاری‌ی راز و رمزِ ماجراهایِ ضد و نقیض و جاودان اش هر آدمی دیوانه است
 ای یالِ بلندِ اسبِ بتوف و طوفان کن! شوری به پا کن! تا زغال از تو سرخی

درخت سبزی و ستاره درخشش بگیرد انتظار به سر آید و
 سرانجام ناکاری و ناکامی آتش بگیرد زینى در آسمان دارد راه مى‌رود
 زینى که سوارش روابطِ زیبا و ظریفِ انسانی
 ذهن‌اش سرشار از خاطراتِ حُرْمِ حُرْمِ خُرْدَسالى
 و دل‌اش گرفته از گرمایِ توطئه و ویرانی‌هایِ زمین است نه!
 بی دو مارِ مختلفِ شب و روز بی دو مارِ سفید و سیاه خیر و شر
 نیستی پوست نخواهد انداخت مهره‌هایِ فقراتِ هستی کامل نخواهد شد
 و نه کتابِ بخرنج و رنج‌آلود اما پُرگنجِ وجودِ آدمی
 جاودانه از دستی به دستی مرده جاودانه از دستی به دستی زنده خواهد شد

تندیسِ قربانیانِ گم‌نام

اشکی سر بر اندیشه گذاشت از خانه‌ی چشم پا به بیرون گذاشت
رفت و در برابرِ تندیسِ قربانیانِ اقتدار تیرباران شده یا رفته به رویِ دار
تعظیم کرده زانو زده زلال با تمام قامت آرام به خاک افتاد!
برخاستم و دیدم که با هفتاد گله از گلوله‌ی برف گُلِ داغ و بزرگِ خورشید
آن سخی آن شگرف آب نمی‌شود! از وجود هزاران مهره‌ی مار
از غدر و واژه‌گی صدها صدفِ یار یک انسانِ آزاده آشفته و بی‌تاب نمی‌شود
و مهارِ گردشِ گردونه‌ی گیتی از دست‌اش به در نمی‌رود!
تو چه می‌دانی که محتوایِ جیبِ یک عابرِ خیابان چاقوییست یا چکامه‌ای
دستورِ قتلیست یا برایِ کشفِ جوهرِ جهان خامه‌ای؟
این نامه را با خطوطِ اشک نوشته‌اند گرچه نقطه‌های‌اش از خنده
و ویر گول‌های‌اش از عدم پای‌بندی به پندهایِ فسرده یا فرسوده
به اخلاق‌هایِ چلاق و رایج به رسومِ پرگارهایِ گندیده و گندنده
ای سر بر بالینِ خوابِ نهاده ای وجدانات به راهِ خود و تو به راهِ خود رونده
ای که شاید هنوز در اتاقی از اتاق‌هایِ زیرزمینی‌یِ ذاتِ تو
چراغی نیم‌روشن وجود داشته باشد و دلِ سفیدِ دفتری گشوده
رأیی قاطعانه را به محکومیتِ تو نمی‌توان داد
نمی‌توان از تو ساخت امروز یک قربانی‌یِ بی‌داد
و فردا گذاشت تندیسِ قدیس را به یادت در دستانِ بزرگِ دو باد
چرخ‌هایِ فلکانه‌ی گردو در فضا سر به هزاران می‌زند اما فقط سه تا از آنان بر خاک
در خانه‌ی عروسی یا عزایی را می‌زند ای سنگ ای صبوری‌ات چالاک
ای استوار در اعتقاد و سینه‌ات از جزمیت چاک از تیز کردنِ آذ آن همه چاقو
از پاره کردنِ شکمِ آن همه چکامه آن همه آهو چرا تو درس نمی‌گیری؟

چرا تو نمی‌دهی پرنده‌گانِ وجدانات را پرواز؟
 آدمی آوازی‌ست و گذاشته به حالِ خود رها شده در فضا اما از گلویی که او را زاده
 کوچک‌ترین نشانی بر جا نیست و نه پیدا که سمندِ سرکشِ دلِ او را افسار
 در دستِ کی‌ست؟ آن روز
 آن روز که اشتباه گرفتنِ گردویِ درختان و مهره‌هایِ مار با هم
 فزونی گرفته و سر به فلک زده بود آن روز که نیزارنیزار
 از زمین نیزه و سرنیزه برمی‌خاست و از آسمان زده‌گی و بیزارگی می‌بارید
 تندیس‌ها با سایه‌های‌شان از وجودِ حقیقت
 یا حقیقتی یگانه به تردید افتاده تکان خورده به خود حرکتی داده
 از فرازِ ستون‌هایِ سنگی یا فلزیِ خویش پایین آمده
 پرسیان پرسیان رفتند تا از ذات‌های‌شان از آن قربانیانِ زور و زر و تزویر
 از آن زود عاشق شده‌گان و آرزوی‌شان ثمر نداده هرگز نه زود و نه دیر
 سراغ بگیرند چشم‌شان را ببوسند و از دست‌شان چراغ بگیرند
 تو کوچهای بی‌انتها و باریک بودی تو حقیقتی تباه و تاریک بودی
 آسفالتات هم‌زمان از اسف و شادی از ابهام و از روشنایی
 و من نامه‌ای که خودم را با مُرکبِ خون خطاب به خودم نوشتم
 از خودم بیرون رفتم تا آن را به آدرسِ خودم بفرستم اما در میانِ راه
 دریغا که از دستانِ خودم بر خاک افتادم

هم خوابه‌گی‌ی عطسه و دهان

وقت اگر تنها یک ساعت از عمرش باقی مانده باشد می‌خواهد آن یک ساعت را وقف هم خوابه‌گی با زنی زیبا یعنی با سرودن شعری شیرین بکند محسری برپا تو اندیشه‌هایی را که هر لحظه مثل دست‌کش به دست می‌کنی با اندیشه‌های لحظه‌ی دیگریت فرق دارد دریا چه غمی چه باکی دارد از غرق شدن هزاران عاشق در دل اش از بر باد رفتن جواهرش؟! من اگر هرگز به این دنیا نیامده نمی‌گردم نگاهی گذران به عقربه‌ی ساعتی و نمی‌خریدم برای اندیشه‌ها دست‌کشی آیا خوش‌بخت‌تر نبود آن سیاره‌ی مشتری؟ و آیا نمی‌رسید این ثروت مادی‌ای که من ندارم به دیگری؟ هر ماده‌پرستی که زن پرست هر دو آلیستی که عادل نمی‌شود! هر کس که قمه‌ای را پیدا کرد نمی‌رود و با آن آدمی را نمی‌کشد و قاتل نمی‌شود! اگر از این عمر تنها تنها یک ساعت باقی مانده باشد می‌خواهد آن را به مچ زنی یعنی که بسراید غزلی و بعد با خیال راحت برود و به ابعاد بی‌مرگی بپیوندد من اصلن نمرده بوده‌ام که بخوام دوباره به دنیا بیایم و نظاره‌گر باشم پشیمانی‌ی شاعرانی را که چرا نرفته و مثلن فروش فروش نشده‌اند؟ چرا برای رسیدن به عرشه‌ی شریفه‌ی کشتی‌ی آسمان تمام عمر پارو در خیال پا بر پلکان شرم سار فقر سوده‌اند؟ زمانی خواهد آمد که مشتریان نوشته‌های شگفت‌انگیز این کتاب جز غبار نخواهند بود و هم خوابه‌گی‌ی عطسه و دهان تنها برای ادامه دادن دمی که می‌خواهد پوزه‌ی خسته‌ی خدایان را به خاک بسپارد اما نمی‌تواند

مقصد روبه‌رو نیست

مادر این توفانِ اعماقِ دریا کی ست؟ چه‌گونه او بی‌عشق زنده مانده و
جست‌وجوی اش برای چی ست؟

ادبیات گشتی‌ای ست که می‌خواهد شر را از بین برده

بشریت را به ساحلِ نجات برساند ناخدا اما مرده است و با سهل‌انگاری‌های اش

آب‌رویِ خدا را یک‌جا با آب‌رویِ خود برده است با چند و چندین کیلو قند

این ترازو نمی‌رهد از بند و شیرین نمی‌شود زبانِ آن سوارِ نازنین

از تازش بی‌کمندِ سمنند از پندِ مقصد روبه‌رو نیست و در پشتِ سر

اعماقِ دریا را توفان در کوله‌باری گذاشته دارد می‌رود به کتاب‌خانه

عینک را دو عدسی است یکی از حقارت و یکی از بزرگواری

یکی از فساد و یکی از تقدس یکی از سکوت و یکی از سخن

چه‌گونه بی‌هوا بی‌عشق چه‌گونه با قصه‌ی کودکانه‌ی آدم و حوا

تاکنون زنده مانده‌ام من؟ چه‌گونه این‌جا خدا و آن‌جا ناخدا

و در هیچ‌جا ابلیس را من داشته‌ام در تن؟ ترازو مادری مهربان و عادل است

که دوست‌داشتنِ هر دو کودکان اش هر دو کفه‌های اش

حتا ذره‌ای مو نمی‌زند با هم و خواهرخوانده‌ی جواهراتِ اعماقِ دریا

چوبی ستبر است که در هیئتِ صندوقی معصوم پا به جاده‌ی سفر می‌گذارد

اما در هیئتِ پُرهیبتِ تابوتی از جاده‌ی سفر باز می‌آید ای شر

ای شیرِ گرمی که از تو دهان‌ها به نیکی دهان‌ها رو به نیکی گشوده می‌شوند

درنده‌گی‌ها و جنگلِ درونِ انسان را کاش می‌شد در گشتی گذاشت

و به سفری سوزاننده و بی‌بازگشت در آتشی واداشت

کاش می‌شد که دریا در صدفی سرایِ خویش را بسازد حالا اما دریغا

که شیرین‌زبانی یا شیرینی‌ی زبان در زمانی خطی صورت می‌گیرد

زمانی شاهدِ خطایِ این و خیانتِ آن و تازشِ سوار چه با تازیانه چه بی تازیانه
هر دو در یک نقطه است

حرکت خواهی کرده بوده‌ای

دیروز تو به دیدارِ دوستان خواهی رفت
همان دوستی که دشمنان شده بوده است پس فردا و به او خواهی گفت که امروز
پلیست یک پایه هم پیام و هم پیام‌برش بی‌مایه
و خورشید هی سایه‌ی خودش را ورق می‌زند به جست‌وجوی تقویمی
اما آن را نمی‌یابد من می‌خواهم با من قراری برای دیدار در گذشته گذاشته بودم
پریروز دو شعر در باره‌ی آینه و آینه سروده سه بوسه بر صورتِ زن ام زخم
ای شفاف ای شیشه نمی‌شود که تو هی دشمنِ خودت شوی همیشه
خودت را بشکنی به نیتِ برآمدنِ پنجره‌ای پاک‌دل و درسته

تا "هفته" ی پیش نگاه بیبندازد از شدت آگاهی
 ببیند نگارش را در هشت سال نوری آینده
 و دستی نگاشته باشد قبل از میلاد مسیح نفسی را که الان از او موی مردی آشفته
 و نشسته است بخاری بر آینه
 من هرگز دست خواهم کشید از کشیده زدن بر صورت کسی
 من ابدن باز هم ادامه خواهم داد مانند همیشه به کار نقاشی
 نقاشی‌ای که در آن نقشی شده است عاشق نگاری و نشسته است در یک گاری
 تا دو روز پیش برود اما سه شب قبل از آن برسد
 به قبله‌ای در نزدیکی‌های پلی بی‌پایه پیام و پیام‌بر هر دو گریان و آواره
 و گویان که دشمن و دوست هر سه دست در دست هم و در درون ماست
 مزه‌ی عرق سرد هست خیار و سیر و ماست ای مسیحانفس از ماست که بر ماست
 لب نمکا! آشفته‌مویا! گویا تو ماه پیش با خورشید زنده‌گی بخش چهره‌ات
 حرکت خواهی کرده بوده‌ای به جانب ما اما جاودانه دیرتر رسیده بوده‌ای
 به گاری‌ای که مست و مدهوش مست دیگری را گرفته بر دوش
 و دارد دیگر قصه نمی‌گوید و دارد عدد سه را دیگر از ساغر سر نمی‌کشد
 زیرا بس است نفس‌های ندانستن از نخواستن‌ها و دوست‌نداشتن‌ها شدن آبتن
 تگاهی اشراقی از پنجره به بیرون از پنجره به درون خویش
 لختی بعد خواهد نگر بسته بوده باشد خواهد دیده دیده باشد
 دیده‌هایی را که نه اشکی در آنان خانه دارد نه خنده‌ای در آنان کاشانه
 مردم کوچک را مردمک نامیدن از دیوار بالا رفتن و بامیدن
 و خوابیدن در سایه‌ی سرد خم عرق و کردن با مستان دیگر کتک‌کاری و شرق شرق
 خواننده یا شنونده‌ی این شعر را محروم می‌کند از مزه‌ی پسته‌ی شور و
 از زبان شیرینی که در آن سه زمان اصلی از خودشان کرده‌اند معنازدایی

عینک و اشتغای کور

سرت را بالا بگیر تا چشمانات را ببینم! سرت را بالا بگیر تا از چشمانات گل بچینم!
 جهان را گشتم جایی ندارد جانی از جماد دارد و نجات و نجات گری ندارد
 روح ماری ست دراز و پیچ در پیچ جاری در هزاران مجرای پیدا و پنهان
 خورنده‌ی خون و گوشتِ خویش مانند خون و گوشتِ دیگران
 حرکت‌اش همه‌جایی و غیر قابل پیش‌بینی اما مقصدش ختم شونده به هیچ
 اشتغایی کور عینکی را خریداری می‌کند و هر کتاب منقلی‌ست
 با واژه‌گانی از زغال آسمانی‌ست با واژه‌گانی از ستاره دریایی
 با واژه‌گانی از موج جهان جیب‌های خودش را می‌جوید
 اما می‌بیند که اوج خودش را گم کرده یا خود از آغاز آن را نداشته است
 سرت را بالا بگیر تا گردون از تو سرافراز و با دیدن چهره‌ات
 چرخ‌های‌اش به سوی عشق شتاب بگیرد! خطاب و عتاب را در گوشه‌ای گذاشته
 از پوستِ هر موجودی به هستی‌ی مار پی برده از رخ آدمیان هزار نقاب برگیرد!
 جهان گلی‌ست با ماهایی نام پروانه را بر خود گذاشته و ارواح این‌جا کیلوکیلو
 کتاب‌ها من من خریداری می‌شوند در گوشه‌ای از جان‌ات به من جایی بده
 و با این دادن به من معنایی بده و از کف سفید دست‌ان‌ات نشانِ صدف‌ها را بگیر
 تا من با قلبی از قلب‌ام دریا را شکار کنم
 برای گل و شکوفه دادن چشم و دل میلیون‌ها مردم شبانه‌روز کار
 و با منجیانی که جیب و کیف و گنج‌شان سرشار از روح مار پیکار کنم

عقابی آبی

انسان‌ها را باید به خاطر خطاهای‌شان مورد بخشش یا مجازات سبک قرار داد
 اما آنان که جرم‌شان سنگین و پایین‌برنده‌ی کف‌ی ترازو است دیگر او نه آهو است
 نه انسان بلکه من خودم باشم برخی اوقات
 چشم‌های تو را دیده در چشم‌خانه‌ی عقاب عقابی با شاهین ترازو در حرّبات
 با او در بگومگو یقه‌ی او را گرفته کشان‌کشان و روان به خانه‌ی تظلمات
 درخت‌زاری ست عشق ایستاده و شعر شاخساری
 که عصاره‌ی جان جهان در آن جاری
 در زیر خاک تا بخواهی تو را فرصت هست برای تفکر
 اما موریانه‌ها دیگر دست و پای کردارت را جویده‌اند
 و تو را از رفتن به جانب دادگاه یا هر جای دیگر محروم کرده‌اند
 خطاها را باید با خط‌کش اندازه نقطه‌های تقدس را نقاب بر گرفت از چهره
 و بنیاد ترازوها را بُرد به زیر سایه‌ی سؤال ای یار ای دوست‌دار شعر شاخسار
 ای دانسته که عقابی آبی مخالف مجازات اعدام است اما در مورد دام‌گذاران
 در مورد قمریزان و کیودرداران
 در مورد کودک‌کشان و خورشید را بر دار کننده‌گان
 مرا قضاوت طور دیگری تاب می‌گیرد شعله و شتاب می‌گیرد
 رقص قلم میدان‌های هر دم تازه‌تری را به روی اندیشه می‌گشاید
 فواره‌های ناآشنایی را با یک‌دیگر و با آدمی آشنا می‌کند سلام ای عشق ای پروانه
 ای عیش و نوش‌کننده با شهاب‌های شبانه جرم سبک و سطحی‌ی یک حباب
 هزار هوای حساس و ژرف‌اندیش را از داشتن دو شش محروم می‌کند!
 خاک را تا گاهی که بخواهد فرصت هست برای تو را در خواب دیدن
 تو را آغوشیدن اشک‌های‌ات را ستردن دل‌جویی کردن

اما تو دیگر آبی هستی که ریخته‌ای رفته‌ای
 در چشم‌های عقاب برای خودت خانه‌ای را گرفته‌ای من از یک سو و باد از یک سو
 جامه‌ی آشنایی زدایی‌ی یک شعر را می‌کشیم سرانجام امیدواری را باد می‌برد و
 پاره‌ای از دامن هیچ را من و در این میان بحثِ آنان بحث از آنان کردن
 چیز دیگری ست آنان که اول آدم را می‌کشند سپس به جنازه‌ی او سلام کرده
 عذر خواسته نام‌اش را مثل شاهینی عدالت‌خواه
 بر پیشانی‌ی پروازگر صفحه‌ی سیاه لیست شهیدان می‌نگارند

گورخرها عضو یک حزب‌اند

گورخرها همه‌شان عضو یک حزب‌اند حزب خط‌خطی‌ها
 اما هنگام حمله‌ی شیر یا پلنگ به یکی از آن‌ها
 آن دیگران "فرصت" را به اضافه‌ی "طلبانه" می‌کنند فرار را دور می‌برند از قرار
 رقصِ گردها و جشن‌شان در فضا جمله‌ی چشمِ شما را نخست کوچک

سپس ناپدید می‌کند هر یک از ما نقطه‌هایی هستیم که در رابطه با یک‌دیگر معنا
 نیز می‌گیریم میز برای خواندن یا نوشتن
 ترس بلند شده لباس پوشیده و از خانه بیرون می‌رود
 در سر راه‌اش به امید و مبارزه برخورد سلام کرده
 و با آنان در باره‌ی عدالت سخن می‌گوید
 عدالتی که ریشه در خیالِ خدایانِ خسته‌گی ناپذیرِ خاکی دارد
 دریا در هیچ‌کس نمی‌گنجد و در جان‌اش الماسیست مسحورکننده‌ی سحرها و
 خاندانزنده بر زیبایی‌ها بر حیرتِ چشم‌ها تأثیر یک نگاهِ شوم
 و واژه‌گانِ بوم بر بام از ظاهرِ روز و شب فراتر رفته
 عکس‌العمل‌های شیمیایی را در جسم ساکنانِ خانه ورق می‌زند
 بنیادِ وجودِ خودم را چه‌گونه از ریشه درآورده به کجا برم؟
 چه‌گونه نقطه‌ام را از شرِ مراقبت‌های دایره خلاص کنم؟
 گورخرها اگر می‌خریدند اتحاد را و اگر پشت به پشت هم می‌دادند
 معناها این‌گونه گشته و پشته پشته نمی‌شدند امید در چشم‌ها سفید نمی‌شد
 و مبارزه دست از خویش نمی‌کشید و نمی‌رفت و به غبارها نمی‌پیوست
 این‌جا انسان‌ها سنگی و آن‌جا فلزی هستند شنای گرسنه‌گی دریا را وحشی می‌کند
 آب به برگ‌ها گذرِ زردِ زمان را می‌آموزد
 و ریشه‌ی عدالت همیشه در سایه‌ی سراب خواهد بود افرادِ درونِ خودم را
 (آن افرادِ افراطی در عطفِ دانستن و در لباسِ عشق بر تن پوشیدن را)
 در زیر کدام سقفه گرد بیاورم؟
 کجاست آن گردونه‌ای که در آن دانه‌های رنگارنگِ احزاب را مرغِ مرگِ درونی
 پیش از مرغِ مرگِ بیرونی منحل نمی‌کند؟

صداهای بیات

تو چه می‌دانی که در جانِ یک آدمی چه عالمی چه جویی جاری است
و لب‌خندش از آن یک منجی یا یک جانی است؟
درزِ درایت و سربلند بیرون آمدن از مبارزاتِ درونی بسیار تنگ است
او که مفسد فی الارض است حيله‌های اش حجیم و
طولِ کیرش بیش‌تر از عرض است
تو چه می‌دانی چرایی این صداهای بیات و سرد را
غرقه‌گی دردمندانِ دریانورد را و این که تنورِ دهان‌های امروز را
کدام کلمه و کجا و چند هزار سالِ نوریِ پیشِ افروخته بوده است؟
پارویی از فراوانیِ پولِ خودش را به عنوانِ پلکانی به دیگران می‌قبولاند
تا پاهای سر و پای اش بوسه زنند از او بالا برای چیدنِ ستاره از او پایین
برای آشتی با کرم‌های زیرِ خاک روند ما در میانه گیر کرده‌ایم
ما با ناتوانی و با ندانم‌گاری‌های مان مادرِ گیتی را دردمند و پیر کرده‌ایم
و این باران و بلاهای بارنده از درزهای سوزن‌ناپذیر و بی‌ایزدِ آسمانی‌ست
که خودش هم به زهدِ آبیِ خودش سوءظن دارد تا تو جوان هستی
جوانه‌های مرگ برای ات وجود ندارند تاک‌های تیره‌بخت و سرد
سربه‌سرت نمی‌گذارند تنها بعدها خواهی دانست که این پلکان
همان پارویی‌ست که در توفان خودش را از جمع منجیان معرفی
و در شب‌های دریایی ماهیان می‌گذاشته است شمع
چشم چه می‌داند چرایی زادنِ خودش را
و گناهی نکرده است با نگاه اش به کرم یا به ستاره‌ها
سؤال‌ها همان‌طور برای خودشان وجود و پیدااست که از تنورها هم برمی‌آید دود

مرزی به نامِ آزم

صدایِ سیبِ مست از رویِ سرِ تاک می‌گذرد صورت‌اش از آزمِ سرخ و سفید
 عشق‌اش مجنون شده مثلِ بید
 بال‌های‌اش را هوایِ رفتن به اوج و پیوستن به موج‌هایِ سوزانِ کهکشان
 با پاهای‌اش اما ناگزیریِ فرود نشستن در دشت و سوگ‌واری بر لبِ رود
 تو آن آبی هستی که زنده‌گی در چشم‌های‌اش می‌درخشد
 کلمات‌اش به عسل تبدیل می‌شود و دست‌های‌اش به جهان معنا می‌بخشد
 شبی شعری دستِ کودکی‌هایِ مرا گرفت و هر دو رفتند با هم
 تا سرانجام سر از سبزی‌هایِ میانِ درختان در آوردند نخست هم‌راز و هم‌دل
 سپس دو شکوفه بر یک شاخه شدند چه باک از آنان که با تانک و توپ
 به جنگِ پیاله و تاک به جنگِ انسان‌هایِ بی‌باک می‌روند عسل را می‌خورند و
 عسل‌دان را می‌شکنند!
 آنان که نمی‌دانند مادرانه‌گیِ صداهایِ مست و عاشقانه‌ای را
 که کودکان‌شان دانه‌هایِ سیبِ نام دارند
 آزم آن مرزی است که میانِ انسان و حیوان خطی صریح می‌کشد
 و خدا آن کسی که خودش را در تکه‌تکه ستاره‌گان درخشان و دُرُفشان
 در یک‌یکِ سنگ‌ها صامت و ساکن و در جمعِ قربانیانِ قساوت
 آماجِ تفنگ و توپ و تانک و کُشته می‌بیند برخیز و از تاریکیِ تابوت به درآ!
 و نپرهیز از شکوفاندنِ پرسش! از پی‌جوییِ چاره‌یِ مشکلِ آن موجودی
 که او را هم بال و پر هم کفش و پا است که او را نیمه‌ای از دل
 چون شعله‌هایِ آتش فرامی‌رود و نیمه‌ای دیگر چون قطره‌هایِ آب فرود می‌آید
 هیچ چشمه‌ای تشنه‌گیِ مرا فرو نمی‌نشانید
 هیچ خورشیدی به روزهایِ من زنده‌گی نمی‌بخشید

هیچ گلوله‌ای حیواناتِ وحشیِ درون‌ام را نمی‌کشت
تا شبی شعری درِ خانه‌ام را گویند از نام و نشان و از شب‌پره‌های ام جویند
دستِ کودکی‌هایِ مرا گرفت و هر دو با هم رفتند
این‌جا ساده‌لوحی‌ها و آن‌جا فرصت‌طلبی‌ها را از سرِ راه‌شان رُفتند
سپس سر بر سریرِ سبزِ شاخه‌ای گذاشتند و تا سحر خفتند
و با چشم باز کردن‌شان دیدند که هر دو متمدن‌اند متعجبند متحدند
یعنی که خوش‌بخت و درهم شده‌اند: سیبی یک و یگانه سیبی عاثر
عبرت‌دهنده به خواهشِ هر دست و روح‌فزاینده‌ی هر عابر

سنتِ دیرینِ چاه

او که به تو خوبی می‌کند باید به خاطرِ منت گذاشتن بر او و پذیرفتنِ خوبی‌اش یعنی معنی دادن به او و در آوردن‌اش از چاهِ سردِ احساسِ بی‌هوده‌گی از تو سپاس‌گزار باشد باید بداند که بی‌وجودِ دست‌هایِ سخی‌ی تو - سخی در گرفتن - گرازها مزارعِ جانِ او را نابه‌هنگام پای‌مالِ شبیخونِ خویش می‌کردند و بیزاری‌اش را از زمین و زمان بیش می‌کردند اینان این پاک‌باخته‌گان و معصومان این پشته‌پشته گشته‌گان فرزندان و نواده‌گانِ شمشیرهایِ عاشقی هستند که از نیامِ نیاکانِ نادم و عاقل‌شان برکشیده می‌شوند اینان آن معنادهنده‌گان به جهان و نجات‌دهنده‌ی پیاده‌گانِ شترنجی هستند که در زیرِ پایِ پیلان و شیرانِ له می‌شوند پیلانی که سواران‌شان پول شیرانی که افسارشان در دستِ دشمنانِ انسان او که به تو خوبی می‌کند خلأِ درونِ خویش را خاموش شمعِ شرارت‌های‌اش را فراموش و پروانه‌ای به نامِ خدا را به خانه‌ی خود دعوت می‌کند سفره‌ی من حاوی‌ی کلمات و پارچ‌ام پُر از خیال و نمک‌دان‌ام منتظرِ دستی سبز و سخی دستی که شمشیر را بر زمین می‌گذارد و قلم‌مو را برمی‌دارد برای رسمِ چاهی که سنتِ دیرین‌اش زهر نوشاندن به دهانِ خشکِ کاروانیان است اما از ترسِ مجازاتِ دنیوی بی‌آبرویی‌ی معنوی و نغنوندنِ حتا‌دمی در آخرت و از سوزشِ عذابِ الیمِ دوزخ در این‌جا بر سرِ آتش کلاه تنگی از منت را می‌گذارد و در آن‌جا به پایِ پیاده‌گانِ شکست‌خورده‌ی شترنج کفشِ شیرینی از شربت و شراب را می‌پوشاند

ویولون

از درونِ کدام سنگ در آمد آن آتشی که عشق را سوزاند و
 خاکسترش صمیمیتِ عاشق و معشوق را به باد داد؟ ما چه درسی را از بر کردیم
 از آن زلزله‌ای که زیر و زبر کرد نظم نبضِ دوست‌داشتن را
 و بر خاک فروریخت عمارتِ پولادینِ اعتقاد و
 استخوان‌بندیِ رفیعِ آب‌رویِ شما را؟ آن دو دستِ سرد و کبود
 آن دو دستِ بریده آن دو دستِ قصیده‌پو قصه‌گو از هر چه بود و نبود
 زیرِ سِنَدِ بطلانِ طبیعتِ حیاتِ اول بی‌حیایان را محکوم دوم امضایی می‌گذارد
 سپس رازِ درازِ خیابان را آسفالت می‌کند فالِ داغِ قهوه می‌گوید
 که این دخترِ فروشنده که سن‌اش ۱۷ یا ۱۸ و سرخیِ سیبِ صورت‌اش از سرما
 نمی‌داند که بگریزد به کجا یا پناهی بجوید در پشتِ صفحه‌ی کدام سَنَدِ مثلن
 دنیا اناری درشت است که درختِ خود را گم کرده افتاده بر خاک و طغیانِ خون‌اش
 از اسطوره‌ها و افسانه‌ها کُل کرده این‌جا سنگ‌ها همه انسان هستند
 تو از درونِ کدام یک از آنان در آمده‌ای؟
 که چنین سرمشقِ آتش‌ها برای صعود به آسمان شده‌ای
 آسمانی که ستاره‌گان‌اش دست‌های بریده‌اند و آبی‌اش پارچه‌ی پهناوری
 که روزی روزگاری پرچمِ بلندِ آرمانی زیبا و زمینی بوده است
 ای موج‌ها ای دخترانِ پریشانِ دریا ای «پری‌شادختانِ شعرها»
 ای سن‌تان گذشته از رویِ سرِ نخستینِ تگ‌سلولی‌های دنیا
 آیا مگر چیزی را می‌آموزند آن سفته‌دوزان و سَنَد‌کاران
 از زمزمه‌های نقره‌ای و عاشقانه‌ی باران؟ و آیا چه وجهِ اشتراکی‌ست
 میانِ فنجانِ تگه‌تگه‌شده‌ی جنونِ شاعرانه و قهوه‌ی قحبه‌گی شکرِ قوادی؟
 من لب‌های هیچ اعتقادی را هرگز دیگر نخواهم بوسید

زیرا دست‌هایِ مطلق‌گرا و ناراستین‌اشن دیر یا زود تمام آرشه‌ها را خسته و شکسته
 گشته و زنگارِ سرشار از عیب و عارش روزی رویِ کپکِ سبزِ فلزات را بی‌برو برگرد
 سفید خواهد کرد

فراقِ دو پیشگل

آروزی بزرگِ گربه‌ای گرفتارِ تنگی و تاریکیِ قفس
 آن گربه‌ای که از دیدنِ پلیدی‌ها و پستی‌ها نفس‌اش پیایی می‌شود حبس
 پی بردن به رازِ این حقیقت است که چرا فرارِ موشِ فراموشی از خویش و از ما
 دیری نمی‌پاید و شما باز باز می‌آیید بر سرِ مزارِ پهناورِ مزارعی

که حافظه‌ای اندوه‌گین و سیاه‌پوش در جوارشان نشسته
 و دارد می‌کند بی‌قراری و زاری ترکه‌های امروز سنگ
 پارسِ سگ‌های دیرپوز بوده است و در نی‌های پس‌فردا
 نغمه‌های غم‌آلودِ پریروز غنوده است آرزوی بزرگِ من آرزویی نداشتن است
 نفس‌های آینه را برداشتن و در شش‌هایی شایسته گذاشتن است
 تو الفبا را ساخته‌ای و در قفسِ آن گرفتار آمده‌ای
 تاب‌ناک از این جا رفته‌ای و تاریک به این جا باز آمده‌ای
 کفش‌های تو حقیقتی تخت و راحت داشته‌اند که درازنای راه‌ها آن را خورده‌اند
 و جز چند قطره خون از او چیزی بر جای نگذاشته‌اند رنگِ زرد رنگِ مرگ است
 در تخم‌مرغ با سفیدی امید در جنگ است شکستن آینه و
 دست و پای تصاویر را با دم موش بستن ننگ است
 حافظه محفوظه‌ای است که اگر لحظه به لحظه در معرض هوای تازه نباشد
 آدمی دارای دم می‌شود می‌رود و گوسفندوار گرگِ خود را می‌جوید
 تا به او سلام کند لامپی را در شکم او روشن کند این جا آن قدر تاریک است
 و راه وجدان آن قدر باریک است که زرد و زهد که زردی‌ی زهد
 ادعای آوردنِ بهار و یارانِ روزگارانِ گذشته را دارد
 و بردنِ هرزه‌گویی‌ها و سگ‌های هار را
 و سپردنِ شان به دستانِ سرد و بی‌سعادتِ گورستان
 ترکه‌های صدا از نی‌های سنگی سخن می‌گویند و می‌گریند بر سرِ گورِ ابری
 که روزی روزگاری بارانِ سرشاری از حقیقت را در خویش داشت نه
 خونِ گرگ در رگ‌های شما نیست اما گرگی‌ها و نارفاقتی‌های تان
 فراقِ انداختن تان از حسد حتا بین دو پشگل و دشمن‌پروری‌های تان
 دشمنیِ رشک را تا دسته در دشتِ پشتِ ما
 و پرندگیِ بی‌پناهِ شفق را در قفسی غلیظ از قرمز می‌نشانند

امیدی جوشنده در کتری

قطاری پیش می‌رود و دشت‌ها را می‌خورد در جیبِ مسافری کلیدی
 نغمه‌ی درهایِ ناگشوده را می‌خواند زیباست غنودن در کنار تو
 و قندهایی چند از بوسه را در استکانِ لب‌های تو انداختن
 قاشقِ چای‌خوری را نوازش کردن و به تماشای هم‌خوابه‌گی‌یِ قطار و دشت نشستن
 دستمالی شیشه‌ی پنجره را پاک می‌کند لاک‌پستی سرش را در لاک می‌کند
 و شاعری چالاک ته‌مانده‌ی چکامه‌ای را از فنجانِ چکه‌چکه به سفرِ مثانه می‌فرستد
 معنایِ جهان است این فواره‌ی واژگون این فواره‌ی زرد
 و ذراتِ ریز و درشتِ زهد و تزویر همه‌گی خوراکِ باد است ای مادرِ زنده‌گی
 پیش رفتنِ ما در زنده‌گی معادلِ ریاضی‌یِ درج‌زدنِ سربازان است
 و عجب‌ا که آینه را خسته نمی‌کند از شکسته‌گی پا زدنِ زمان بر سرِ زمین!
 یادش به خیر آن‌گاه که امید در کتری می‌جوشید
 و کلید به باز کردنِ قفلِ رازها می‌کوشید و می‌خروشید
 یادش به خیر آن‌گاه که هر سخن برای عبور از کوچه‌های تاریک
 چراغی را در دستِ خود داشت و مردم فقط بلیطِ قطاری را می‌خریدند
 که مقصدش به حوالی‌یِ کمرِ باریکِ یادِ یاران آن بزرگ‌واران ختم می‌شد
 سرباز و پادشاهِ شترنج در یک زمین زاده و از پستانِ یک مادر شیر می‌نوشند
 مادری به نامِ بازی اما فرمان و امضایِ این کجا و
 به خون در خاک فروغلتیدنِ آن کجا! تعظیمِ راز و رازیانه در برابرِ این کجا و
 تحقیرِ آن یک مانندِ قیرِ سنگ‌فرش و غبارِ هوا کجا!
 عرضِ عرضه و تقاضایِ جهانِ تاجر جوهرِ پاکِ وجودِ شاعر را بر باد نمی‌دهد
 لاک‌پشت با پنجهانِ گردنِ سر و دست و پایِ خویش در لاک
 از خواری و خطرِ سازمان‌هایِ امنیتی نمی‌رهد سازمان‌هایِ پست و خیانت‌کاری

که زمان را با ساعتِ مقعد و مثانه‌شان اندازه می‌گیرند

تو در آغوشِ من کی می‌شوی فراموشِ من؟!

تو در آغوشِ من کی می‌شوی فراموشِ من؟!

کی می‌روی و کجا تو از یاد و از هوشِ من؟! تمام راه را ترانه‌ای شاد

شانه‌به‌شانه‌ی او راه می‌رفت او که به خود یعنی به خدا و خلق متعهد

و از ازدحامِ تضادهای اش هم‌واره میانِ زمین و آسمان معلق بود

دندانِ سخن‌های چه کسی لق بود؟ انگشتانِ کی ست این بیست انگلِ چاق و چرب؟

مادرِ درختِ کودکِ شاخه را فراموش نمی‌کند

عریانی را کسی قربانیِ لباسِ ریا نمی‌کند ثانیه‌های خوبی و بدی

خارج از صفحه‌ی یک ساعت نیستند و عجباً که ترازویی با تسمه‌های تاریکِ خویش

بزرگیِ انسان را به بازار و بازرگانی ربط می‌دهد به بیست انگلِ چاق و چرب!

خدایان متعدّدند و خصلت‌های شان گوناگون به تعدادِ آدمیان و شبیهِ خودِ آنان

یکی دچارِ لقلقه‌ی زبان و باز را به بازار بردن و گنجشکِ مشتریان را شکار کردن

و آن دیگری دیوانه و سر به صحرا گذاشته از ازدحامِ تضادها:

کسی که تعهدش نسبت به سنگ رنگین‌کمانی از کوه را بنیاد می‌گذارد

ابرهایی استوار از استقامت در راهِ انسان بودن را

باران‌هایی برای شکفتنِ اندیشه‌هایِ والا برای شستنِ جهان از خطا و خرافه‌ها را

در بانچه‌ی هر خانه می‌گارد تیر به تنِ من مزن! که من زنی هستم مادری

عاشق و دربه‌دری و تو کودکی و در آغوشِ منی:

کسی که پیش از تولدش ترانه‌ای شاد

تمامِ راهِ عدم را شانه به شانه‌ی او راه می‌رفته است ثانیه‌های خوبِ خودشان را عریان
 ثانیه‌های بدِ خودشان را ملبس می‌خواهند
 ابلیس دسته‌ی ترازو را که در دست می‌گیرد
 به خریدارانِ خردمندی و پایداری را هدیه می‌کند تو تمامِ خدایان و آدمیان
 تمامِ جانوران و جماداتِ جهان هستی و من گیاهی مست و متناقض‌الاحوال
 دور از جنگ و جنگل و جنجال که در آغوشِ من ام
 پس چه‌گونه من من را فراموش می‌کنم!؟

کتری دکتری فلزی است

کتری دکتری فلزی است قلبِ دنیا پلاستیکی و نبض را تیک و تاکی
 هر دم در حسیض و رو به احتضار و آن هنوز به دنیا نیامده‌گان
 در به دنیا نیامده‌گی‌شان بر مزارِ زنده‌گی نشسته و می‌گیرند زار

بدون نور خرد وجود چهل هزار چشم به یک جو هم نمی‌ارزد
 انسان معاصر از سرمای بی‌معنایی می‌لرزد
 اجاق برقی به درد زردیِ کتری می‌خورد نه به درد گرم کردن جان آدمی
 دمی از برج عاج خویش فرود آی!
 و ببین که این‌جا ترمیم ترمه و نوازش او بی‌تردید برای هیچ چیز نیست
 مگر برای دوختن کفن و پیچیدن آن بر تن سوسن و یاسمن
 و کارخانه‌های پتروشیمی گروگر با صدور قلب‌های پلاستیکی
 به عشق نام‌نفت را می‌دهند آتشی به بازی بازی با واژه‌تازی
 از روی من که جوی باریکِ آبی هستم می‌پرد می‌پرسد از آشیان شیرینِ شورش‌ها
 از عقاب بلندپرواز انقلاب‌ها و از چراییی شکسته‌شدن جاودانه‌ی این تخم
 عاجی عاجل که عاجز است از ستردن سیاهی‌ی روی خود
 چه‌گونه می‌تواند تاجی از رنگین‌کمان را بنشانند بر سر جهان؟
 و دکتری که ترمز کردارهای خویش را در اختیار ندارد
 چه‌گونه یار ماشین‌های بیمار دیگران می‌تواند بود؟
 دمی خودت را به جای آن نقطه‌ی اوج آتش بگذار! آن نقطه‌ای که نخست سقوط
 و سپس در زیر کوه‌های از موج‌ها شده است مفقود
 تا بدانی که من چه می‌کشم از در آغوش کشیدن و بوسیدن لبان این عشق
 این محبوب و معبود این نفت
 و چه‌گونه دیگر زبان خودش را حتا تر و نمکین هم نمی‌کند
 ملاقه‌ی متروکِ آن انقلاب نه! معنا بر ترکِ هیچ اسبی ننشسته
 در آسمان و کراتِ دیگر هم نیست معنا رنگین است و در رگ‌های ما جاریست
 اگر دوشاخه‌اش را به پریز برق بزنی
 هر زنی و هر مردی چشمان‌اش در گور باز می‌شود روشنی دادنِ چراغ دنیا
 روشنی دادنِ چراغ به دنیا آغاز می‌شود

مرخصی گرفتن از رئیسِ جهنم

تا چشم به هم بگذاری عمر گذشته است
 پس به تر آن است که چشم‌های ات همیشه باز باشد حتا هنگام خواب
 حتا هنگام نگرستن به برقِ شدیدِ سراب با سنی کوتاه و قدی سنگین
 آدمی هزاران سالِ دیگر هم به آرزوهای اش
 نیز به نزدیکی‌های دروازه‌ی بهشت نمی‌رسد جاپاهایِ ما انکار عقب‌عقب می‌روند
 جاپاهایی که به چشم می‌مانند نگران به برهوتِ بی‌ابعادِ ابدیت
 میزِ واژگونِ دنیا را به پیشیزی خریدن یا مجانی دریافت کردن باز هم گران است
 باز هم که تو از جهنم مرخصی گرفته این جا به دیدارِ اینجاییان ات آمده‌ای!
 با سنی کوتاه و قدی سنگین رویِ صندلی نشسته
 و به خودت که رنگین و پراکنده در ذراتِ هر چیزی هستی
 با حسی آشنابیگانه نگرسته‌ای عمر تا چشم بر هم می‌گذارد
 مرا می‌بیند که رفته‌ام و به خاطره‌ای تبدیل شده و با دو بال‌ام
 بر فرازِ بیضه‌ی راز آمیزِ زمین گذران‌ام
 و از گُل ندادن و میوه نیاوردنِ آن همه آرزوهای آزاده‌گان هنوز نگران‌ام
 هنوز پُرسان‌ام که چرا سایه‌ی ضربه‌های کلنگ بر زمین
 و چرا سایه‌ی افتادنِ سنگ در زمان صدا ندارند و چرا قسی‌القلبان نمی‌دانند
 که اقیانوسی از بی‌قدرتی و بی‌پناهی است کودکی تاجِ سرِ تمامِ ایامِ زنده‌گی؟
 سرشستِ عشق را خویشاوندی با اسطوره و افسانه است
 نوشته شده با حروفِ آب و هوا اما ما از خاک و فانی فاسد
 و حسدمان اسیدی که هستی را می‌سوزاند
 هر فرشته‌ای که در جمعِ ما آفتابی می‌شود
 به سایه تبدیل و شتاب‌ناک متواری می‌شود

سرانجام معلوم نشد آن جامی که تو را مست و از مستی هشیارتر می‌کند
و می‌پرهیزاندت از هیزَم‌هایِ هیزِ ذلالت دلالت به نجابتِ کدام نجم دارد
یا از نجابتِ کدام نجم سخن می‌گویی اما پیداست که زیبایی و جذابیتِ باسنی مؤنث
باسنی با سنی از جوانی (آن‌گونه که تو می‌دانی)
و پستان‌هایی زنانه و سرشار از شور و شادابی
(آن‌گونه که تو در فیلم‌هایِ سطحی و مجلاتِ سکسی می‌بینی و می‌خوانی)
مردانِ هفت‌هزار سالِ مرده‌ی زیرِ خاک را هنوز زنده
آنان را مجبور به گرفتنِ مرخصی از جهنم و آمدن به روی زمین و
رفتن به دیدارِ جان‌هایی می‌کند که جهان‌بینی‌شان از جنم دیگری است

من دوست می‌دارم این ندارم را

من دیگر حوصله‌ی حرفه زدن با کسی درباره‌ی چیزی
حتا درباره‌ی ضربانِ نبضِ جنون و اضطرابِ خون را ندارم
و دوست می‌دارم این ندارم را دانه‌ای می‌شوم این می‌کارم را
تا بهار اندیشه‌ها و اشیا را مستقیم‌ن زنده‌گی کند
و سگِ سازمان‌هایِ امنیتی از هاری درآید و گُل‌برگ‌ها را بنده‌گی کند

چه رونقی دارد روغنِ زبان‌هایِ چرب و چاپلوس!
 و چه چهره‌هایِ مختلف و کثیری از خودش نشان می‌دهد مرگ
 گاه منجی و گاه ناجی گاه مجبور و گاه جابر گاه مظلوم و گاه ظالم!
 لب‌خندِ تو کجا رفته است که را دیده و با چه کسی به سخن نشسته است؟
 چرا خم به تاقِ ابرویات آمده و خانه‌ات در ابرها خراب و فروریخته است؟
 شاعر فقط در سرزمینِ شعرهایِ خودش شاه می‌شود
 تنگ‌نظریِ دل‌تنگیِ آورِ آیین‌ها را رد می‌کند به اقتدار کیش می‌دهد
 آینه‌هایِ زنگاری را مات و اندیشه‌ها و اشیا را مستقیم‌زنده‌گی می‌کند
 حوصله دیگر نمی‌آید و با من نمی‌نشیند نوک به دانه‌یِ اوقات‌ام نمی‌زند
 و نه شعله‌ای به فتیله‌یِ زبان‌ام عشقِ من به زیبایی‌هایِ وحشی است و
 من نه اهلِ سنجشِ سود و زیان‌ام ضربانِ نبضِ مارِ دنیا
 از همان روزِ ازل بیمار بوده است و جز جزِ روغنی چاپلوس و چرب‌زبان
 کسی به تیمار بر بالینِ او نمی‌نشسته است ما مداوا شدنی نیستیم
 ما مقصدی هستیم که خودمان به خودمان نمی‌رسیم
 ما مرگی نجات‌بخش را می‌جوییم و آن را نمی‌یابیم
 خانه‌یِ شاعر در فاصله‌یِ سرد و تاریکِ دو شعر گفتنِ خراب می‌شود
 چه رونقی دارد صفتِ سگانه‌یِ مأمورانِ سازمان‌هایِ امنیتی!
 که گربه‌یِ رویِ نقشه‌یِ جغرافیِ دیگر حوصله‌یِ سخن گفتنِ با و سخن شنیدنِ از
 کسی را ندارد و این ندارد را دوست می‌دارد
 سوراخ‌هایِ هستی بیش‌تر از هر چیز دیگری از اسیدِ رایجِ حسد است
 که موشِ بی‌چاره از ترسِ اسارت و سوختن بر رویِ هیمة‌هایِ آتش
 در رزمی ناعادلانه با دشمن و در گریزی ناگزیر
 سریع‌تر می‌پرد و در سوراخِ کونِ خودش پنهان
 در سوراخِ کونِ خودش به دنبالِ خدا یا منجی می‌گردد

ابری که خیاط است

من نمی‌دانستم که بهار با گفت‌وگوهای سبزش با شاخه کشیدن و گل و برگ دادن
 و با تنومند شدن تنه‌ی درختان‌اش
 میان من و تو که در دو سوی یک حس خانه داریم
 باز هم هر چه پیش‌تر فاصله و فراق می‌اندازد
 من نمی‌دانستم که دردی وحشت‌ناک در استخوان‌های بدن
 به انتظار تولدهای هر چه تازه‌تر خویش و دیگران نشسته است
 از نخ‌های بارنده‌ی آسمانی ابری و دوختن مزارع
 چه نصیب آن کسی می‌شود که سایه‌ی لباس‌هایی را از زمین برمی‌دارد
 و بر تن خویش می‌پوشاند؟ مگس هر چه به این سوی و آن سوی می‌رود
 و دست بر سر خویش می‌کوبد
 راه برون‌رفت از شیشه‌ی پهناور پنجره‌ی جنایت را نمی‌یابد
 من نمی‌دانستم که بهار درون چشم‌های تو آن قدر شکوفا می‌شود
 که حتا پروانه‌ی خودت هم در پس و پشت‌های آن نخست گم
 سپس بر شاخه‌ای تبدیل به برگی می‌شود تا پُرشور و شوق
 جاودانه با معشوقی سبز سبز بماند
 تا سرود رنگارنگ برچیدن فراق و فاصله را بخواند
 او که سایه‌ی لباس‌هایی را بر تن خویش می‌پوشد پیداست که در زمستان می‌لرزد
 و دگمه‌های‌اش را مردم با مگس‌ها اشتباه می‌گیرند
 چرا یقه‌ی این ابر را گرفته‌اند کسانی و با لگد و پس‌گردنی
 دارند او را به پای میز محاکمه می‌کشانند؟ او خیاط بی‌چاره‌ای بیش نیست
 با زن‌اش که ماهی مریض با چندین بچه‌ی ریز و درشت از ستاره‌گان
 او تنها سفارش مشتریانی را اجرا کرده است

که نیامده‌اند جنسِ خودشان را تحویل بگیرند
 مشتریانی که نه نامی و نه آدرسی از خودشان بر جای نگذاشته‌اند
 ای مزرعه‌ی مناسبِ دوخته شده ای بذرهای ات تمیز
 ای خوشه‌های ات شاد و منگوله‌های ات شیک و پیک
 پیک و پیامِ فرستاده شده توسطِ یک مگس مگر چه کسی و چه چیزی می‌تواند بود؟
 آینه راه‌رهایی از دلِ تصویرهایِ خودش را سراغ ندارد و اگر داشته باشد
 و اگر رهایی از آن‌ها بتواند دیگر نام‌اش آینه نیست
 آدمی با گفته‌وگوهایِ سبزش با عروسِ ماه را به خانه آوردن
 با ستاره‌یِ اطفال را زادن بینِ خود و آن دردِ وحشت‌ناکِ بی‌درمان و داور
 بی‌دادگاه (آن دردِ شکننده‌یِ طاقتِ استخوان‌هایِ هستی‌یِ عاشقان
 به خاکِ زاری نشاننده‌یِ آزاده‌گان رباينده‌یِ معنا و جانان)
 فقط فاصله و فراقی به اندازه‌یِ پرشِ کوتاهِ یک پروانه می‌اندازد
 به سردی و سبکیِ دو آه

تابوتی دایره شکل

تو داشتی آرام و بی دغدغه به گردشِ گلزاران می رفتی
 که ناگهان پلمپِ دندانی از دهانِ آسمان فرود افتاد
 و من خم شدم و هر چه خواستم سایه ام را از زمین بردارم دیدم که نمی شود
 کلاغی داشت چشمِ چراغی را درمی آورد عشقی گرفتار در تارهای عنکبوت بود
 و تابوتی در هوا بدونِ بال و پر یا بدونِ چرخ و فرمان به پرواز
 وقتی که گلزار از جنسِ سایه است پیداست که گل و پروانه اش بی مایه است
 آنان را نه رنگ و بویی و نه جسمی نه مشتاقِ نگریستن به آنان هیچ چشمی
 تو داشتی آرام و بی دغدغه از ابر فرومی باریدی
 که ناگهان پلمپی از دهانِ درخت فرا افتاد و مشغولِ گفته و گو با پرنده ای شد
 من آن رازی هستم که از لمس شدن اش توسطِ کلمات مچاله و پرپر می شود
 آن آبی که تلمبه ها صیدش نمی کنند آن به و سیبی که از دانه های معتکف شان
 دنیا به نقطه ای اتکایی دست می یابد و برای نخستین بار در عالم هستی
 تابوت به شکلِ دایره می شود دندان پزشکی مست در اتاقِ کارش
 دارد دندانِ عنکبوتی عاشق را مداوا می کند
 که ناگهان ابزارِ دم دست اش پر و بال درمی آورند و از پنجره به بیرون می پرند
 می روند به کتابخانه ای برای خواندنِ حروفِ سربی
 به خیابانی برای در آوردنِ گلوله ها از بدنِ زخمی انسان های انقلابی

شرایطِ شاعر شدنِ شهاب

سایه‌ی شلوار را از زمین برداشتن و پوشیدن از خانه بیرون رفتن و در راه دیدن
 که مردم چپ‌چپ به پایین‌تنه‌ات نگاه می‌کنند و این را حمل بر حسادتِ آنان کردن
 به قشنگی و گرانی جنس پارچه‌ی در پایات
 من در گوشه‌ای از خیابان منتظرِ خودم ایستاده بودم دیر کرده بودم
 و خیابان خمیازه می‌کشید و دندان‌های‌اش یعنی که ماشین‌های گوناگون‌اش را
 به رخ دیگران می‌کشید تو نقاشی هستی که از کشیده‌های‌ات
 صورتِ قلم‌مو قرمز می‌شود و از لگدِ روح‌ات هر سنگی چموش می‌شود
 و گویا سایه‌ی خودت هم سرِ بازی کردن با تو را دارد (مثلِ روزگار)
 که تا به سوی‌اش می‌روی فرار می‌کند
 اما همین که باز می‌گرددی به دنبال‌ات راه می‌افتد متلک می‌پراند
 ساعتی که علفِ زیرِ پای‌اش سبز شده به خودش نگاه می‌کند
 ولی خبری نمی‌یابد از زردیِ نبض و ظرافتِ وجدانِ خورشید
 از ستاره‌گانی که سرمایه‌داری را تاریک تعریف می‌کردند و بشارتِ دوستی و صلح را
 برای سفیدیِ دندان‌ها می‌بردند سایه هر چه دست دراز می‌کند
 اجسام ما را نمی‌تواند به تنِ خویش بپوشاند
 و نه یکی از هزاران دگمه‌ی رازِ روزگار را بگشاید
 به ناچار روی به بازی با واژه‌گان می‌آورد پشت‌پا به در و دروازه‌هایِ دنیا می‌زند
 شاعر می‌شود آیا افکارِ چپِ آن چپق
 ریشه در کلافِ تاریک و سردرگمِ رشک و عقده‌هایِ کهن سال نداشت
 که با ورزشِ اندک نسیمی این همه شاخه‌ها زیر و زبر یا واژگون شدند
 و شما راهی‌ی سرزمینِ سازهایی ساخته شده با تارهایِ تباہیِ آورِ عنکبوت؟
 هر چه بود و هر چه نبود اینک مانده است به جا تل‌انباری از متل و متلک‌ها

از یک گوهرِ تابان و از هزار ریگِ تاریک در الکه‌ها
 اما بحرانِ بحرانِ فقدانِ دست است در زباله‌دان و زنگارِ این روزگار
 چه کسی از فقرِ فرهنگ از نیرنگِ پلنگ و ننگِ رسته است؟
 وقتی که بی‌اعتناییِ مردم را نسبت به خودش حمل بر حسادت می‌کند خدا
 خدایی که روز به روز پیرتر چهره‌اش پُرچین و چروک‌تر
 اندام‌اش کوچک‌تر می‌شود خدایی که حتا دندانِ مصنوعی‌اش به او
 طنز و تمسخر تحویل می‌دهد خدایِ دیگران را کُشنده اما خودش نامیرا
 وقتی که عقب و جلو رفتنِ اتومبیل‌ها و چپ و راستِ عقلِ چپق
 از دودی یگانه و جاودانه سخن می‌گویند مسلم است که عشقِ دو نقش و نگار به هم
 به گرانیِ علفِ سبز شده‌ی زیرِ پایِ انتظار خرید و فروش می‌شود
 آری در شرایطِ بحرانِ آبیِ بحرِ آسمان و اختلال در تابشِ اندیشه‌ی هلال
 یک شهابِ شیفته یک شهابِ از خدا و خلق و از خویش به ناگزیر گریخته
 بی‌شک شاعر می‌شود

چه دلاور است این گربه!

در کهکشانی که مثل کوره‌ی بی‌انتهای آهنگری ست
 خدا جرقه‌ای ناچیز از خرمن خرامانِ اخگری ست
 ناتوان از گرما بخشیدن به دست و دلِ ما که معلوم نیست از کجا
 در این خاک فروافتاده‌ایم؟ و کی کردارِ کهن‌سال‌مان را ورق می‌زند؟
 این کتابِ خودش هم نمی‌داند که شیرازه‌اش را برای چه دوخته‌اند
 برای چه نسیمِ زنده‌گی را در جان‌اش دمیده‌اند
 شعر تا از بحران‌های درونی و بیرونی برهد
 خودش را با بحری از خاطره و تخیل سرگرم و به خودش فرم می‌دهد
 چهره‌ی گرفته‌ی گیتی از لب‌خندِ نمکینِ یک کودک گشوده
 و آلبومِ آلوده و شومِ این بوم با یک عکسِ کوچکِ دوستی
 پاک و پالوده می‌شود تصمیم‌های فوری و سیاه و سفید پاره‌کننده‌ی تابشِ کتاب
 و بُرنده‌ی رشته‌ی تسبیحی ست که از دل ستاره‌گان گذشته است
 در آهنگرخانه‌ی قلبِ من چه ابزار و ادواتی ساخته می‌شود؟ و آهنگر کی ست؟
 این کوره به چشمِ چه کسانی می‌خواهد بینایی ببخشد؟ تو را خیزابه‌ای از آتش
 امروز به بالا فردا به پایین امروز به چپ فردا به راست امروز محبوب
 فردا منغور می‌کند تو را جابری در قلم‌روی قلم
 اما مجبوری در برداشتنِ قدم می‌کند خطاست محکوم کردن و مجازاتِ آن جرقه‌ای
 که اختیارِ خودش را در دست ندارد و در پای‌اش شلواری ست که کمر بندش
 سوراخ‌هایی سبق بُرده از لانه‌ی موش دارد
 چه تنگ و تاریک و تباهی آور است این هستی! چه دلاور است این گربه!
 این دن کیشوت این شاعر که در آهنگرخانه‌ی جاودانه و جادوگرانه‌ی کلمات
 تو را می‌دهد کیش مرا می‌کند مات

جهان بینی‌ای بی بدن

من جهان بینی‌ام را در جاپای رفته‌گان می‌جویم در جاپای به غبار پیوسته‌گان
 آن شکسته‌گان اما تسلیم ناشونده گان آنان که از مرزهای اراده‌ی آدمی فراتر رفتند
 و در بی تابوتی‌های جاودانه‌گی خفتند من سر خودم را گرم
 با بررسی‌ی سرمای روزگاران گذشته شب‌پره‌های در گذشته می‌کنم
 من از سرخورده‌گی‌های هنوز رخ نداده شترنج‌های دیگری را درمی‌آورم
 سوار اسب من جهان بینی‌ای بی بدن است
 که به چشم آدم‌های بی چشم و رو نمی‌آید
 با مرده‌گان متحرک و درنده‌گان حیثیت دیگران پشت یک میز نمی‌نشیند
 سخنی نمی‌نوشد این خرمای اخمو
 از رنگ چشم‌های چه کسی بر خاک افتاده است؟
 چه کسی سیلی‌ی سرخی در گوش سفید خانه‌ی شترنج نشانده است؟
 مرز بین آدم و جانور شعر گفتن و در گجاولی‌ کجایی بودن سؤال‌ها خفتن است
 تو از یأس خویش ساعتی مرخصی بگیر! بیا و ببین که از آن رفته
 از آن به غبار پیوسته از آن دانه‌ی پنهان چه قدر گل و میوه و اندیشه
 چه قدر آرمان و احساس و ریشه سرزده است! و از آن تیغ‌های سرزننده
 که شان از تیزی و از برق به خاطر غارت و قتل قطره‌های آزر دمادم فروچکنده
 چه بهاری چون چراغپای اسب در گرفته است: ارگستری سراسر سبز
 که صدای رنگین سازهای اش را گوش چوبی‌ی مهره‌های شترنج نمی‌شنود!
 ای خرمای خنیا هسته‌ی اراده‌ی ما را به آن سوی مرزهای محدود و مقدر و ممکن
 پرتاب کن! به آن جا که جاپاهای رفته‌گان باز آمده‌اند
 تا با گوشه‌ی چشمی داشتن به زنده‌گی‌ی غم‌انگیز غبار
 و با عشق به شوریده‌گی‌ی بهاران و به بازی‌ی پاک بازانه‌ی مبارزه‌ی یاران

جهان بینی‌ای را بنیاد بگذارند که همه چیز را سیاه یا سفید خوب یا بد
 سوار یا پیاده پیروز یا شکست خورده نمی‌بیند ای تو ای ته دل‌ات رنگارنگ
 ای ضد تیر و تبعیض و فشنگ ای پا به مرز ایزدان فرا گذاشته
 به من بگو که یک زنده در تابوت بی‌انتها و همه‌جایی جهان
 چه چیزهایی را می‌تواند ببیند؟

فرار آهو از سرزمین مادری

نگاه من با نگاه تو آن‌گاه کرد تلاقی که طلای دروغین و قلبی اعتقادی
 مرا بُرد به محضر و داد طلاق پیام تیر و طناب و تبر هر چه قدر هم که دیر پای
 سرانجام روزی تبخیر می‌شود اما سایه‌ی سخن دراز و پهن‌اور
 و چتری سبز بر فراز سرزمین و زمان می‌شود دست آن دشت‌های دور
 ناپیداست که به درود یا به بدروید تکان می‌خورد برای ما
 و آیا گیاهان از دوری یک‌دیگر و از فراق پرنده‌گان داغ‌دار و دل‌گیر می‌شوند؟

نگاه من اول با نگاه تو تلاقی و آن گاه که قورباغه‌ای شدی و فرورفتی در باتلاقی
و خفه در اعتقادی بی‌هوای تازه من تیر و طناب و تبر را
بر ضد تیر و طناب و تبر به کار گرفته
و تبراً و تبرک را از ذرات ذات ایزدان و آدمیان زدودم
زیرا که ایزدان و آدمیان همه دو روی یک سکه‌اند
"همیشه‌ای" که جیب و کیف و گنج‌هایش پُر از پرواز واژه‌گان است
و در و دروازه‌های جان‌اش باز به روی آرزو و خیال سفره‌ی خانه‌اش سرد و خالی
اقوام و خویشاوندان‌اش از او روی‌گردان
و آهوی‌اش از سرزمین مادری فراری است دو چشم زیبای زمین و زمان
دو گوش پُر هوش دنیا و آخرت بدون رسالتی زاده و بدون رسالتی می‌میرند
و رساله‌ها تمام‌شان سرانجام در دل آب‌ها جای می‌گیرند
ما جاودانه بیرون دایره‌ی رازها باقی می‌مانیم
ما غزل‌هایی در حسرت بوسیدن نقطه‌ی خال چهره‌ی معشوق می‌سراییم
ما بی‌تاریکی به باریکی‌ی روشنایی نمی‌رسیم و دیرگاه که بیدار می‌شویم
دریغا که خواب ما را با خود برده است به دستان سرد باتلاقان سپرده
و آنان نیز در مقابل دریافت سکه‌ای ناچیز
ما را به قار و قور گرسنه‌گی شکم قورباغه‌گان فروخته‌اند
این دنیا را با چه چیزی دوخته‌اند؟ که نخ ارتباط‌های زیبای انسانی هر دم پاره
هم تاک و هم مستی و هم مستان هر سه آواره و گیاه و پرنده هر دو
هم از عشق یک‌دیگر می‌سوزند هم عقل یک‌دیگر را ذره‌ذره سبز و تکمیل کرده
علمی متضاد را فراز برده و از او علم می‌سازند پشت میز محضر هستی
کدام گور و به انتظار چه کسی نشسته است که هر تکان دست
طلاق لحنه‌ی پیش‌گهواره است؟

اصالتِ آن آب

شوریدن بر تلخیِ این زنده گی برپا کردنِ توفانی بر ضدِ زنگارِ زمان
 پاره کردنِ قیدهایِ زبان برداشتنِ دستورهایِ دست و پاگیر از میان
 پی بردن به بی تکراریِ هر رویداد برخاستن و افتادن در پایِ پاک و داد
 عاشق شدن و دل دادن به هر چه بادا باد تا تو دریابی اصالتِ آن آبی را
 که از اندیشه‌هایِ خویش می‌نوشد و به زلالیِ کردارِ خویش می‌کوشد
 یک خرمایِ تلخ خرمائستانی وسیع را رسوا می‌کند و یک حلقه‌ی دور از حق
 سلسله‌ای بی‌آغاز و پایان را دشمنِ مرغِ حق این خونِ من است روان
 این پره‌ای من است پراکنده و پویان پس بدنِ من کجاست؟
 چراغِ شکسته چراست؟ تو با انبوهِ تصاویرِ ناب با مضامینِ تازه و اندوه‌گین
 اما پُر تَب و تاب با زنگِ ظریف و پُر آهنگِ پیش‌گویی
 تو با هماهنگیِ کاروانِ بی‌آغاز و پایان و پایدارِ تفکر معناجویی
 پیمان‌داری و پاک‌پویی چه چیزی را می‌خواهی که بگویی؟
 چه کسی را می‌خواهی بشورانی بر شیرینی‌هایِ دروغینِ گفتارِ گفتاران؟
 چه‌گونه می‌توانی آزاد کنی خورشید را از چنگِ کجکشانان
 که سیارات‌اش تشکیل شده است از مهره‌ی ماران؟ همه چیزی بی‌تکرار است
 همه چیزی تنها برای مدتی مشخص به ما قرض داده شده است
 به‌ترین شعرها ساعت‌ها در دستِ سازنده‌گان‌شان ورز داده شده است ای موم
 تو ببین که از خودت یعنی که از یک هیچ چه پیچ‌راه‌ها و
 چه پیچک‌هایِ گیاهانه‌ای را در آورده‌ای! چه کنگره‌هایِ بلند و پُر نقش و نگاری را
 به عمارتِ کم‌عمرِ آدمی فرابخشیده‌ای! غبارهایِ بر پا شده توسطِ توفان
 اول از همه به چشمِ خودِ توفان می‌رود و زنجیرِ ساخته شده از این فلز
 سرانجام به دست و پایِ خودِ زنجیر می‌افتد

عاطل‌ترین ترانه هم باطل نیست

در این عالم آدم چه گونه می‌تواند عادل باشد وقتی که من یک دل دارم
 اما تو صد سر و هزار سودا؟ و چه گونه آسمان جان‌اش را آهسته آهسته نبارد
 وقتی که بار درختان این‌جا چشم است؟ هر عشق و هر علاقه هر حدس و هر باور
 هر انجذاب و هر انزجار دوره‌ی خودش را دارد
 آنان نسیمی هستند که از در اول به باغ وارد و از در دوم از باغ خارج می‌شوند
 آب تا خودش خفه نشود تا جنازه‌اش در خواب بی‌بیداری‌ی خاک فرونشود
 نخواهد دانست که دانه‌های دیگری هم در او هستند
 و از آن دانه‌ها عالم و آدم همه شوریده و مست‌اند
 جهان‌بینی‌ی بدن در جهت جوهر جاودانه‌ی سرخوشی می‌جهد:
 سمندی که بند اعتقادات زمینی و آسمانی را پاره می‌کند
 تو آن قدر زیبایی که با گذارت از هر گذرگاه
 حتا جمادات و جانوران هم به سوی تو روی برمی‌گردانند و نگاه‌شان به تو را
 چشم می‌کنند و چشم‌ها پرکشیده و بر گیاهان نشسته گل می‌کنند
 حتا عاطل‌ترین ترانه هم باطل نیست هیچ کس به اندازه‌ی خود خدا ناعادل
 غارت‌گر و قاتل نیست افسوس که ما با نان تصویر سیر شده بودیم
 ما با نبات درون عکس دهان‌مان را شیرین کرده بودیم
 ما نمی‌دانستیم که ارتباط هر چیزی با هر چیز دیگری موقتی
 و عشق و علاقه و حدس و باور آدم‌ها با میخ و پونز و چسب‌هایی نادیدنی
 بر دیوار بی‌ثبات دنیا وصل‌اند
 آن صدها سری که حالا از قبور به بیرون کشیده می‌شوند
 و بدن عادل یک نقاش را بر روی زمین می‌جویند همه متعلق به تو‌اند
 تو که هنوز معلق در میان صدها آیین زمین و آسمانی

معلق در میانِ هزاران انجذاب و انزجاری
 باری ای آبِ زلال و جاری لب‌خندِ تو به هر جا که برود
 عاقبت به چهره‌ی خاکِ من به چهره‌ی خاکی‌ی من باز خواهد گشت
 باز خواهد گفت که جهانِ بینی‌ی بذله‌گویِ بدنِ آدمی
 به‌ترین پزشک برای سردرگمی‌هایِ پروردگار در این روزگار است

ای تجارتِ متبرکِ روشنایی

عقدہ‌ای شکستنی پیشِ این و آن می‌رود تعدادِ تألیفاتش را می‌شمارد
 خودش را شاعرِ درجه‌ی یک می‌نامد و تو برای همیشه شیشه می‌شوی
 از سرکشیدنِ من یکی مست می‌شود و یکی واژگون

و چند و چون این دو را تا یک مداد ترسیم کند رسمِ زمانه عوض
 و صد نفس و نفس‌کشِ قربانی‌ی هزاران هوس می‌شوند
 جاده راه می‌افتد و می‌رود و مرگ سرِ هر پیچی منتظرِ یک هیچ چاق و گنده است
 منتظرِ یک موجودِ زنده اعداد به درد بی‌دادِ تجارت‌های تاریک می‌خورند
 و تصویرِ درجات بر رویِ شانه‌ای می‌درخشند که دنده‌های‌اش
 از نظمِ زنگاری‌ی فلزِ ارتش می‌شکند
 اگر این گیسو به سویِ سوسویِ ستاره‌گان می‌وزید
 اگر این سنگ کمی فروتن‌تر می‌بود هزار درخت برایِ زاده شدنِ یک مداد
 بر خاک فرو نمی‌افتاد پرگار فقط برایِ بر هم زدنِ رسمِ فرسوده‌یِ زمانه
 شروع به کار می‌کرد و مرگ سرِ آن پیچ منتظرِ تو نبود سرِ پیچ آن حرف
 حالا این جا شیشه‌ای خودش را تا ته افکارش سر می‌گشود تا مگر دمی فراموش کند
 داغِ مرگِ آب‌هایِ زلال و انقلابی‌ای را
 که لوله‌ها و بشکه‌ها تاریکی‌ی تابوت‌شان شدند
 و مداد هر روز خودش را در دست گرفته در پیچ و خم‌هایِ جان‌اش سفر کرده
 شعر می‌نگارد تا شاید اندکی تسکین دهد غمِ سرگردانی‌ی جاده‌هایی را
 که محکومِ جاودانه‌یِ به جایی نرسیدن‌اند ای تجارتِ متبرکِ روشنایی
 ای ترک کرده سرزمینِ نابینایی دست برافشان و دور از شن‌هایِ شنیعِ شقاوت
 و بیگانه با نسیم‌هایِ سود و سودایی بکوب پایی!
 و خطاب به زمام‌دارانِ گشنده‌یِ زمزمه‌یِ زلالِ چشمه و نجوایِ سبزِ برگ
 بگو که عقده و حقد و حقارت و حقه را
 به آشیانِ شفاف و شوریده‌یِ حقیقتِ آسمانی‌یِ دلِ تو راهی نیست
 او که در قرمزی‌یِ نبضِ قلبِ شاعر قلم می‌زند رنگ‌اش آبی و فردِ دیگری‌ست!

